فروغ فرخزاد



برگزیده اشعار

فروغ فرخزاد

بسم الله الرحمن الرحیم

برگزیده اشعار فروغ فرخزاد

نویسنده:

فروغ فرخزاد

ناشر چاپی:

مروارید

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

برگزیده اشعار فروغ فرخزاد

مشخصات کتاب

سرشناسه : فرخزاد، فروغ، ۱۳۱۳ – ۱۳۴۵.

عنوان قراردادی : دیوان .برگزیده

عنوان و نام پدیدآور : برگزیده اشعار فروغ فرخزاد: برگزیده ۵۴ قطعه شعر از کتابهای اسیر، دیوار، عصیان و تولدی دیگر و ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد.

مشخصات نشر : تهران: مروارید، ۱۳۵۷.

مشخصات ظاهری : ۲۷۲ ص.

شابک : ۲۵۰ ریال

وضعیت فهرست نویسی : برون سپاری.

یادداشت : چاپ ششم.

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴

رده بندی کنگره : PIR۸۱۶۰ /آ۶ ۱۳۵۷ ۱۶

رده بندی دیویی : ۸فا۱/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : ۳۴۴۲۵

زندگینامه

فروغ فرخزاد (۸ دی، ۱۳۱۳ – ۲۴ بهمن، ۱۳۴۵) شاعر معاصر ایرانی است. وی پنج دفتر شعر منتشر کرد که از نمونه های قابل توجه شعر معاصر فارسی هستند. فروغ فرخزاد در ۳۲ سالگی بر اثر تصادف اتومبیل بدرود حیات گفت. فروغ با مجموعه های «اسیر»، «دیوار» و «عصیان» در قالب شعر نیمایی کار خود را آغاز کرد. سپس آشنایی با ابراهیم گلستان نویسنده و فیلمساز سرشناس ایرانی و همکاری با او، موجب تحول فکری و ادبی در فروغ شد. وی در بازگشت دوباره به شعر، با انتشار مجموعه «تولدی دیگر» تحسین گسترده ای را برانگیخت، سپس مجموعه «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» را منتشر کرد تا جایگاه خود را در شعر معاصر ایران به عنوان شاعری بزرگ تثبیت نماید. بعد از نیما یوشیج فروغ در کنار احمد شاملو، مهدی اخوان ثالث و سهراب سپهری از پیشگامان شعر معاصر فارسی است. نمونه های برجسته و اوج شعر نوی فارسی در آثار فروغ و شاملو پدیدار گردید.

اسیر

شب و هوس

در انتظار خوابم و صد افسوس

خوابم به چشم باز نمی آید

اندوهگین و غمزده می گویم

شاید ز روی ناز نمی آید

چون سایه گشته

خواب و نمی افتد

در دامهای روشن چشمانم

می خواند آن نهفتهٔ نامعلوم

در ضربه های نبض پریشانم

مغروق این جوانی معصومم

مغروق لحظه های فراموشی

مغروق این سلام نوازشبار

در بوسه و نگاه و همآغوشی

می خواهمش در این شب تنهایی

با دیدگان گمشده در دیدار

با درد ، درد ساکت زیبایی

سرشار ، از تمامی خود سرشار

می خواهمش که بفشردم بر خویش

بر خویش بفشرد من شیدا را

بر هستیم بپیچد ، پیچد سخت

آن بازوان گرم و توانا را

در لابلای گردن و موهایم

گردش کند نسیم نفسهایش

نوشد ، بنوشد که بپیوندم

با رود تلخ خویش به دریایش

وحشی و داغ و پر عطش و لرزان

چون شعله های سرکش بازیگر

در گیردم ، به همهمه در گیرد

خاکسترم بماند در بستر

در آسمان روشن چشمانش

بینم ستاره های تمنا را

در بوسه های پر شررش جویم

لذات آتشین هوسها را

می خواهمش دریغا ، می خواهم

می خواهمش به تیره ، به تنهایی

می خوانمش به گریه ، به بی تابی

می خوانمش به صبر ، شکیبایی

لب تشنه می دود نگهم هر دم

در حفره های شب ، شب بی پایان

او ، آن پرنده ، شاید می گرید

بر بام یک ستارهٔ سرگردان

شعلهٔ رمیده

می بندم این دو چشم پر آتش را

تا ننگرد درون دو چشمانش

تا داغ و پر تپش نشود قلبم

از شعلهٔ نگاه پریشانش

می بندم این دو چشم پر آتش را

تا بگذرم ز وادی رسوایی

تا قلب خامُشم نکشد فریاد

رو می کنم به خلوت و تنهایی

ای رهروان خسته چه می جویید

در این غروب سرد ز احوالش

او شعله رمیده خورشید است

بیهوده می دوید به دنبالش

او غنچه شکفته مهتابست

باید که موج نور بیفشاند

بر سبزه زار شب زده چشمی

کاو را به خوابگاه گنه خوانَد

باید که عطر بوسه خاموشش

با

ناله های شوق بیآمیزد

در گیسوان آن زن افسونگر

دیوانه وار عشق و هوس ریزد

باید شراب بوسه بیاشامد

ازساغر لبان فریبایی

مستانه سر گذارد و آرامد

بر تکیه گاه سینهٔ زیبایی

ای آرزوی تشنه به گرد او

بیهوده تار عمر چه می بندی ؟

روزی رسد که خسته و وامانده

بر این تلاش بیهُده می خندی

آتش زنم به خرمن امیدت

با شعله های حسرت و ناکامی

ای قلب فتنه جوی گنه کرده

شاید دمی ز فتنه بیارامی

می بندمت به بند گران غم

تا سوی او دگر نکنی پرواز

ای مرغ دل که خسته و بی تابی

دمساز باش با غم او ، دمساز

رمیده

نمی دانم چه می خواهم خدایا

به دنبال چه می گردم شب و روز

چه می جوید نگاه خستهٔ من

چرا افسرده است این قلب پر سوز

ز جمع آشنایان می گریزم

به کنجی می خزم آرام و خاموش

نگاهم غوطه ور در تیرگیها

به بیمار دل خود می دهم گوش

گریزانم از این مردم که با من

به ظاهر همدم ویکرنگ هستند

ولی در باطن از فرط حقارت

به دامانم دو صد پیرایه بستند

از این مردم ، که تا شعرم شنیدند

به رویم چون گلی خوشبو شکفتند

ولی آن دم که در خلوت نشستند

مرا دیوانه ای بد نام گفتند

دل من ، ای دل دیوانهٔ من

که می سوزی از این بیگانگی ها

مکن دیگر ز دست غیر فریاد

خدا را ، بس کن این دیوانگی ها

خاطرات

باز در چهرهٔ خاموش خیال

خنده زد چشم گناه آموزت

باز من ماندم و در غربت دل

حسرت بوسه هستی سوزت

باز من ماندم و یک مشت هوس

باز من ماندم و یک مشت امید

یاد آن پرتو سوزنده عشق

که ز چشمت به دل من تابید

باز در خلوت من دست خیال

صورت شاد تو را نقش نمود

بر لبانت هوس مستی ریخت

در نگاهت عطش

طوفان بود

یاد آن شب که تو را دیدم و گفت

دل من با دلت افسانهٔ عشق

چشم من دید در آن چشم سیاه

نگهی تشنه و دیوانهٔ عشق

یاد آن بوسه که هنگام وداع

بر لبم شعلهٔ حسرت افروخت

یاد آن خندهٔ بیرنگ و خموش

که سراپای وجودم را سوخت

رفتی و در دل من ماند به جای

عشقی آلوده به نومیدی و درد

نگهی گمشده در پردهٔ اشک

حسرتی یخ زده در خندهٔ سرد

آه اگر باز بسویم آیی

دیگر از کف ندهم آسانت

ترسم این شعلهٔ سوزندهٔ عشق

آخر آتش فکند بر جانت

رویا

باز من ماندم و خلوتی سرد

خاطراتی ز بگذشته ای دور

یاد عشقی که با حسرت و درد

رفت و خاموش شد در دل گور

روی ویرانه های امیدم

دست افسونگری شمعی افروخت

مرده ای چشم پر آتشش را

از دل گور بر چشم من دوخت

ناله کردم که ای وای ، این اوست

در دلم از نگاهش ، هراسی

خنده ای بر لبانش گذر کرد

کای هوسران ، مرا می شناسی

قلبم از فرط اندوه لرزید

وای بر من ، که دیوانه بودم

وای بر من ، که من کشتم او را

وه که با او چه بیگانه بودم

او به من دل سپرد و به جز رنج

کی شد از عشق من حاصل او

با غروری که چشم مرا بست

پا نهادم به روی دل او

من به او رنج و اندوه دادم

من به خاک سیاهش نشاندم

وای بر من ، خدایا ، خدایا

من به آغوش گورش کشاندم

در سکوت لبم ناله پیچید

شعله شمع مستانه لرزید

چشم من از دل تیرگیها

قطره اشکی در آن چشمها دید

همچو طفلی پشیمان دویدم

تا که در پایش افتم به خواری

تا بگویم که دیوانه بودم

می توانی به من رحمت آری

دامنم شمع را سرنگون کرد

چشم ها در سیاهی فرو رفت

ناله کردم مرو ،

صبر کن ، صبر

لیکن او رفت ، بی گفتگو رفت

وای برمن ، که دیوانه بودم

من به خاک سیاهش نشاندم

وای بر من ، که من کشتم او را

من به آغوش گورش کشاندم

هرجایی

از پیش من برو که دل آزارم

ناپایدار و سست و گنه کارم

در کنج سینه یک دل دیوانه

در کنج دل هزار هوس دارم

قلب تو پاک و دامن من ناپاک

من شاهدم به خلوت بیگانه

تو از شراب بوسهٔ من مستی

من سرخوش از شرابم و پیمانه

چشمان من هزار زبان دارد

من ساقیم به محفل سرمستان

تا کی ز درد عشق سخن گویی

گر بوسه خواهی از لب من ، بستان

عشق تو همچو پرتو مهتابست

تابیده بی خبر به لجن زاری

باران رحمتی است که می بارد

بر سنگلاخ قلب گنهکاری

من ظلمت و تباهی جاویدم

تو آفتاب روشن امیدی

بر جانم ، ای فروغ سعادتبخش

دیر است این زمان ، که تو تابیدی

دیر آمدم و دامنم از کف رفت

دیر آمدی و غرق گنه گشتم

از تند باد ذلت و بدنامی

افسردم و چو شمع تبه گشتم

اسیر

تو را می خواهم و دانم که هرگز

به کام دل در آغوشت نگیرم

تویی آن آسمان صاف و روشن

من این کنج قفس ، مرغی اسیرم

ز پشت میله های سرد تیره

نگاه حسرتم حیران به رویت

در این فکرم که دستی پیش آید

و من ناگه گشایم پر به سویت

در این فکرم که در یک لحظه غفلت

از این زندان خامُش پر بگیرم

به چشم مرد زندانبان بخندم

کنارت زندگی از سر بگیرم

در این فکرم من و دانم که هرگز

مرا یارای رفتن زین قفس نیست

اگر هم مرد زندانبان بخواهد

دگر از بهر پروازم نفس نیست

ز پشت میله ها هر صبح روشن

نگاه کودکی خندد به رویم

چو من سر می کنم آواز شادی

لبش با بوسه

می آید به سویم

اگر ای آسمان ، خواهم که یک روز

از این زندان خامُش پر بگیرم

به چشم کودک گریان چه گویم

ز من بگذر ، که من مرغی اسیرم

من آن شمعم که با سوز دل خویش

فروزان می کنم ویرانه ای را

اگر خواهم که خاموشی گزینم

پریشان می کنم کاشانه ای را

بوسه

در دو چشمش گناه می خندید

بر رخش نور ماه می خندید

در گذرگاه آن لبان خموش

شعله ای بی پناه می خندید

شرمناک و پر از نیازی گنگ

با نگاهی که رنگ مستی داشت

در دو چشمش نگاه کردم و گفت :

باید از عشق حاصلی برداشت

سایه ای روی سایه ای خم شد

در نهانگاه رازپرور شب

نفسی روی گونه ای لغزید

بوسه ای شعله زد میان دو لب

ناآَشنا

باز هم قلبی به پایم اوفتاد

باز هم چشمی به رویم خیره شد

باز هم در گیر و دار یک نبرد

عشق من بر قلب سردی چیره شد

باز هم از چشمهٔ لبهای من

تشنه ای سیراب شد ، سیراب شد

باز هم در بستر آغوش من

رهرویی در خواب شد ، در خواب شد

بر دو چشمش دیده می دوزم به ناز

خود نمی دانم چه می جویم در او

عاشقی دیوانه می خواهم که زود

بگذرد از جاه و مال و آبرو

او شراب بوسه می خواهد ز من

من چه گویم قلب پر امّید را

او به فکر لذت و غافل که من

طالبم آن لذت جاوید را

من صفای عشق می خواهم از او

تا فدا سازم وجود خویش را

او تنی می خواهد از من آتشین

تا بسوزاند در او تشویش را

او به من می گوید ای آغوش گرم

مست نازم کن ، که من دیوانه ام

من به او می گویم ای نا آشنا

بگذر از من ، من تو را بیگانه

ام

آه از این دل ، آه از این جام امید

عاقبت بشکست و کس رازش نخواند

چنگ شد در دست هر بیگانه ای

ای دریغا ، کس به آوازش نخواند

حسرت

از من رمیده ای و من ساده دل هنوز

بی مهری و جفای تو باور نمی کنم

دل را چنان به مهر تو بستم که بعد از این

دیگر هوای دلبر دیگر نمی کنم

رفتی و با تو رفت مرا شادی و امید

دیگر چگونه عشق تو را آرزو کنم

دیگر چگونه مستی یک بوسهٔ تو را

دراین سکوت تلخ و سیه جستجو کنم

یاد آر آن زن ، آن زن دیوانه را که خفت

یک شب به روی سینهٔ تو مست عشق و ناز

لرزید بر لبان عطش کرده اش هوس

خندید در نگاه گریزنده اش نیاز

لبهای تشنه اش به لبت داغ بوسه زد

افسانه های شوق تو را گفت با نگاه

پیچید همچو شاخهٔ پیچک به پیکرت

آن بازوان سوخته در باغ زرد ماه

هر قصه ای که ز عشق خواندی به گوش او

در دل سپرد و هیچ ز خاطر نبرده است

دردا دگر چه مانده از آن شب ، شب شگفت

آن شاخه خشک گشته و آن باغ مرده است

با آنکه رفته ای و مرا برده ای ز یاد

می خواهمت هنوز و به جان دوست دارمت

ای مرد ، ای فریب مجسم بیا که باز

بر سینهٔ پر آتش خود می فشارمت

یادی از گذشته

شهریست در کنار آن شط پر خروش

با نخلهای در هم و شبهای پر ز نور

شهریست در کنارهٔ آن شط و قلب من

آنجا اسیر پنجهٔ یک مرد پر غرور

شهریست در کنارهٔ آن شط که سالهاست

آغوش خود به روی من و او گشوده است

بر ماسه های ساحل و در سایه های نخل

او بوسه ها

ز چشم و لب من ربوده است

آن ماه دیده است که من نرم کرده ام

با جادوی محبت خود قلب سنگ او

آن ماه دیده است که لرزیده اشک شوق

در آن دو چشم وحشی و بیگانه رنگ او

ما رفته ایم در دل شبهای ماهتاب

با قایقی به سینهٔ امواج بیکران

بشکفته در سکوت پریشان نیمه شب

بر بزم ما نگاه سپید ستارگان

بر دامنم غنوده چو طفلی و من ز مهر

بوسیده ام دو دیدهٔ در خواب رفته را

در کام موج دامنم افتاده است و او

بیرون کشیده دامن در آب رفته را

اکنون منم که در دل این خلوت و سکوت

ای شهر پر خروش ، تو را یاد می کنم

دل بسته ام به او و تو او را عزیز دار

من با خیال او دل خود شاد می کنم

پاییز

از چهرهٔ طبیعت افسونکار

بر بسته ام دو چشم پر از غم را

تا ننگرد نگاه تب آلودم

این جلوه های حسرت و ماتم را

پاییز ، ای مسافر خاک آلوده

در دامنت چه چیز نهان داری

جز برگهای مرده و خشکیده

دیگر چه ثروتی به جهان داری ؟

جز غم چه می دهد به دل شاعر

سنگین غروب تیره و خاموشت ؟

جز سردی و ملال چه می بخشد

بر جان دردمند من آغوشت ؟

در دامن سکوت غم افزایت

اندوه خفته می دهد آزارم

آن آرزوی گمشده می رقصد

در پرده های مبهم پندارم

پاییز ، ای سرود خیال انگیز

پاییز ، ای ترانهٔ محنت بار

پاییز ، ای تبسّم افسرده

بر چهرهٔ طبیعت افسونکار

وداع

می روم خسته و افسرده و زار

سوی منزلگه ویرانهٔ خویش

به خدا می برم از شهر شما

دل شوریده و دیوانهٔ خویش

می برم تا که در آن نقطهٔ دور

شستشویش دهم از رنگ گناه

شستشویش دهم از لکهٔ عشق

زین همه خواهش

بیجا و تباه

می برم تا ز تو دورش سازم

ز تو ، ای جلوهٔ امید محال

می برم زنده بگورش سازم

تا از این پس نکند یاد وصال

ناله می لرزد ، می رقصد اشک

آه ، بگذار که بگریزم من

از تو ، ای چشمهٔ جوشان گناه

شاید آن به که بپرهیزم من

به خدا غنچهٔ شادی بودم

دست عشق آمد و از شاخم چید

شعلهٔ آه شدم صد افسوس

که لبم باز بر آن لب نرسید

عاقبت بند سفر پایم بست

می روم ، خنده به لب ، خونین دل

می روم از دل من دست بدار

ای امید عبث بی حاصل

افسانهٔ تلخ

نه امیدی که بر آن خوش کنم دل

نه پیغامی نه پیک آشنایی

نه در چشمی نگاه فتنه سازی

نه آهنگ پر از موج صدایی

ز شهر نور و عشق و درد و ظلمت

سحر گاهی زنی دامن کشان رفت

پریشان مرغ ره گم کرده ای بود

که زار و خسته سوی آشیان رفت

کجا کس در قفایش اشک غم ریخت

کجا کس با زبانش آشنا بود

ندانستند این بیگانه مردم

که بانگ او طنین ناله ها بود

به چشمی خیره شد شاید بیابد

نهانگاه امید و آرزو را

دریغا ، آن دو چشم آتش افروز

به دامان گناه افکند او را

به او جز از هوس چیزی نگفتند

در او جز جلوهٔ ظاهر ندیدند

به هرجا رفت در گوشش سرودند

که زن را بهر عشرت آفریدند

شبی در دامنی افتاد و نالید

مرو ! بگذار در این واپسین دم

ز دیدارت دلم سیراب گردد

شبح پنهان شد و در خورد بر هم

چرا امید بر عشقی عبث بست ؟

چرا در بستر آغوش او خفت ؟

چرا راز دل دیوانه اش را

به گوش عاشقی بیگانه خو گفت ؟

چرا؟...او شبنم پاکیزه ای بود

که در دامِ گل خورشید افتاد

سحرگاهی چو خورشیدش بر آمد

به

کام تشنه اش لغزید و جان داد

به جامی باده شور افکنی بود

که در عشق لبانی تشنه می سوخت

چو می آمد ز ره پیمانه نوشی

به قلب جام از شادی می افروخت

شبی نا گه سر آمد انتظارش

لبش در کام سوزانی هوس ریخت

چرا آن مرد بر جانش غضب کرد ؟

چرا بر ذره های جامش آویخت ؟

کنون ، این او و این خاموشی سرد

نه پیغامی ، نه پیک آشنایی

نه در چشمی نگاه فتنه سازی

نه آهنگ پر از موج صدایی

گریز و درد

رفتم ، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت

راهی بجز گریز برایم نمانده بود

این عشق آتشین پر از درد بی امید

در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم که داغ بوسه پر حسرت تو را

با اشکهای دیده ز لب شستشو دهم

رفتم که نا تمام بمانم در این سرود

رفتم که با نگفته بخود آبرو دهم

رفتم ، مگو ، مگو که چرا رفت ، ننگ بود

عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما

از پردهٔ خموشی و ظلمت چو نور صبح

بیرون فتاده بود به یکباره راز ما

رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم

در لابلای دامن شبرنگ زندگی

رفتم که در سیاهی یک گور بی نشان

فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی

من از دو چشم روشن و گریان گریختم

از خنده های وحشی طوفان گریختم

از بستر وصال به آغوش سرد هجر

آزرده از ملامت وجدان گریختم

ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز

دیگر سراغ شعلهٔ آتش زمن مگیر

می خواستم که شعله شوم سرکشی کنم

مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر

روحی مشوشم که شبی بی خبر ز خویش

در دامن سکوت به تلخی گریستم

نالان ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها

دیدم که لایق تو و

عشق تو نیستم

انتقام

باز کن از سر گیسویم بند

پند بس کن ، که نمی گیرم پند

در امید عبثی دل بستن

تو بگو تا به کی آخر ، تا چند

از تنم جامه برون آر و بنوش

شهد سوزندهٔ لبهایم را

تا به کی در عطشی دردآلود

به سر آرم همه شبهایم را

خوب دانم که مرا برده ز یاد

من هم از دل بکنم بنیادش

باده ای ، ای که ز من بی خبری

باده ای تا ببرم از یادش

شاید از روزنهٔ چشمی شوخ

برق عشقی به دلش تافته است

من اگر تازه و زیبا بودم

او ز من تازه تری یافته است

شاید از کام زنی نوشیده است

گرمی و عطر نفسهای مرا

دل به او داده و برده است ز یاد

عشق عصیانی و زیبای مرا

گر تو دانی و جز اینست ، بگو

پس چه شد نامه ، چه شد پیغامش

خوب دانم که مرا برده ز یاد

زآنکه شیرین شده از من کامش

منشین غافل و سنگین و خموش

زنی امشب ز تو می جوید کام

در تمنای تن و آغوشی است

تا نهد پای هوس بر سر نام

عشق طوفانی بگذشتهٔ او

در دلش ناله کنان می میرد

چون غریقی است که با دست نیاز

دامن عشق تو را می گیرد

دست پیش آر و در آغوشش گیر

این لبش ، این لب گرمش ای مرد

این سر و سینهٔ سوزندهٔ او

این تنش ، این تنِ نرمش ، ای مرد

دیوِ شب

لای لای ، ای پسر کوچک من

دیده بربند ، که شب آمده است

دیده بر بند ، که این دیو سیاه

خون به کف ، خنده به لب آمده است

سر به دامان من خسته گذار

گوش کن بانگ قدمهایش را

کمر ناروَن پیر شکست

تا که بگذاشت بر آن پایش را

آه ، بگذار که بر

پنجره ها

پرده ها را بکشم سرتاسر

با دو صد چشم پر از آتش و خون

می کشد دم به دم از پنجره سر

از شرار نفسش بود که سوخت

مرد چوپان به دل دشت خموش

وای ، آرام که این زنگی مست

پشت در داده به آوای تو گوش

یادم آید که چو طفلی شیطان

مادر خسته خود را آزرد

دیو شب از دل تاریکی ها

بی خبر آمد و طفلک را برد

شیشه پنجره ها می لرزد

تا که او نعره زنان می آید

بانگ سر داده که کو آن کودک

گوش کن ، پنجه به در می ساید

نه ،برو ، دور شو ای بد سیرت

دور شو از رخ تو بیزارم

کی توانی بربابیش از من

تا که من در برِ او بیدارم

ناگهان خامُشی خانه شکست

دیو شب بانگ بر آورد که آه

بس کن ای زن که نترسم از تو

دامنت رنگ گناهست ، گناه

دیوم اما تو زمن دیوتری

مادر و دامن ننگ آلوده !

آه بردار سرش از دامن

طفلک پاک کجا آسوده ؟

بانگ می میرد و در آتش درد

می گدازد دل چون آهن من

می کنم ناله که کامی ، کامی

وای ، بردار سر از دامن من

عصیان

به لبهایم مزن قفل خموشی

که در دل قصه ای ناگفته دارم

ز پایم باز کن بند گران را

کزین سودا دلی آشفته دارم

بیا ای مرد ، ای موجود خودخواه

بیا بگشای درهای قفس را

اگر عمری به زندانم کشیدی

رها کن دیگرم این یک نفس را

منم آن مرغ ، آن مرغی که دیریست

به سر اندیشه پرواز دارم

سرودم ناله شد در سینه تنگ

به حسرتها سر آمد روزگارم

به لبهایم مزن قفل خموشی

که من باید بگویم راز خود را

به گوش مردم عالم رسانم

طنین آتشین آواز خود را

بیا بگشای در تا پر گشایم

بسوی آسمان روشن شعر

اگر

بگذاریم پرواز کردن

گلی خواهم شدن در گلشن شعر

لبم با بوسهٔ شیرینش از تو

تنم با بوی عطرآگینش از تو

نگاهم با شررهای نهانش

دلم با نالهٔ خونینش از تو

ولی ای مرد ، ای موجود خودخواه

مگو ننگ است این شعر تو ننگ است

بر آن شوریده حالان هیچ دانی

فضای این قفس تنگ است ، تنگ است

مگو شعر تو سر تا پا گنه بود

از این ننگ و گنه پیمانه ای ده

بهشت و حور و آب کوثر از تو

مرا در قعر دوزخ خانه ای ده

کتابی ، خلوتی ، شعری ، سکوتی

مرا مستی و سکر زندگانی است

چه غم گر در بهشتی ره ندارم

که در قلبم بهشتی جاودانی است

شبانگاهان که مَه می رقصد آرام

میان آسمان گنگ و خاموش

تو در خوابی و من مست هوسها

تن مهتاب را گیرم در آغوش

نسیم از من هزاران بوسه بگرفت

هزاران بوسه بخشیدم به خورشید

در آن زندان که زندانبان تو بودی

شبی بنیادم از یک بوسه لرزید

به دور افکن حدیث نام ، ای مرد

که ننگم لذتی مستانه داده

مرا می بخشد آن پروردگاری

که شاعر را ، دلی دیوانه داده

بیا بگشای در ، تا پر گشایم

به سوی آسمان روشن شعر

اگر بگذاریم پرواز کردن

گلی خواهم شدن در گلشن شعر

شراب و خون

نیست یاری تا بگویم راز خویش

ناله پنهان کرده ام در ساز خویش

چنگ اندوهم ، خدا را ، زخمه ای

زخمه ای ، تا برکشم آواز خویش

برلبانم قفل خاموشی زدم

با کلیدی آشنا بازش کنید

کودک دل رنجه دست جفاست

با سر انگشت وفا نازش کنید

پر کن این پیمانه را ای هم نفس

پر کن این پیمانه را از خون او

مست مستم کن چنان کز شور می

باز گویم قصهٔ افسون او

رنگ چشمش را چه می پرسی ز من

رنگ چشمش کی مرا پا

بند کرد

آتشی کز دیدگانش سر کشید

این دل دیوانه را دربند کرد

از لبانش کی نشان دارم به جان

جز شرار بوسه های دلنشین

بر تنم کی مانده از او یادگار

جز فشار بازوان آهنین

من چه می دانم سر انگشتش چه کرد

در میان خرمن گیسوی من

آنقدر دانم که این آشفتگی

زان سبب افتاده اندر موی من

آتشی شد بر دل و جانم گرفت

راهزن شد راه ایمانم گرفت

رفته بود از دست من دامان صبر

چون ز پا افتادم آسانم گرفت

گم شدم در پهنهٔ صحرای عشق

در شبی چون چهرهٔ بختم سیاه

ناگهان بی آنکه بتوانم گریخت

بر سرم بارید باران گناه

مست بودم ، مست عشق و مست ناز

مردی آمد قلب سنگم را ربود

بس که رنجم داد و لذت دادمش

ترک او کردم چه می دانم که بود

مستیم از سر پرید ، ای همنفس

بار دیگر پرکن این پیمانه را

خون بده ، خون دل آن خودپرست

تا به پایان آرم این افسانه را

دیدارِ تلخ

به زمین می زنی و می شکنی

عاقبت شیشه امیدی را

سخت مغروری و می سازی سرد

در دلی ، آتش جاویدی را

دیدمت ، وای چه دیداری وای

این چه دیدار دلآزاری بود

بی گمان برده ای از یاد آن عهد

که مرا با تو سر و کاری بود

دیدمت ، وای چه دیداری وای

نه نگاهی ، نه لب پر نوشی

نه شرار نفس پر هوسی

نه فشار بدن و آغوشی

این چه عشقی است که در دل دارم

من از این عشق چه حاصل دارم

می گریزی ز من و در طلبت

بازهم کوشش باطل دارم

باز لبهای عطش کردهٔ من

لب سوزان تو را می جوید

می تپد قلبم و با هر تپشی

قصهٔ عشق تو را می گوید

بخت اگر از تو جدایم کرده

می گشایم گره از بخت ، چه باک

ترسم این عشق

سرانجام مرا

بکشد تا به سراپرده خاک

خلوت خالی و خاموش مرا

تو پر از خاطره کردی ، ای مرد

شعر من شعله احساس من است

تو مرا شاعره کردی ،ای مرد

آتش عشق به چشمت یکدم

جلوه ای کرد و سرابی گردید

تا مرا واله و بی سامان دید

نقش افتاده بر آبی گردید

در دلم آرزویی بود که مُرد

لب جانبخش تو را بوسیدن

بوسه جان داد به روی لب من

دیدمت لیک ، دریغ از دیدن

سینه ای ، تا که بر آن سر بنهم

دامنی تا که بر آن ریزم اشک

آه ، ای آنکه غم عشقت نیست

می برم بر تو و بر قلبت رشک

به زمین می زنی و می شکنی

عاقبت شیشه امیدی را

سخت مغروری و می سازی سرد

در دلی ، آتش جاویدی را

گمگشته

من به مردی وفا نمودم و او

پشت پا زد به عشق و امیدم

هر چه دادم به او حلالش باد

غیر از آن دل که مفت بخشیدم

دل من کودکی سبکسر بود

خود ندانم چگونه رامش کرد

او که می گفت دوستت دارم

پس چرا زهر غم به جامش کرد

اگر از شهد آتشین لبِ من

جرعه ای نوش کرد و شد سرمست

حسرتم نیست ز آنکه این لب را

بوسه های نداده بسیار است

باز هم در نگاه خاموشم

قصه های نگفته ای دارم

باز هم چون به تن کنم جامه

فتنه های نهفته ای دارم

بازهم می توان به گیسویم

چنگی از روی عشق و مستی زد

باز هم می توان در آغوشم

پشت پا بر جهان هستی زد

باز هم می دود به دنبالم

دیدگانی پر از امید و نیاز

باز هم با هزار خواهش گنگ

می دهندم به سوی خویش آواز

باز هم دارم آنچه را که شبی

ریختم چون شراب در کامش

دارم آن سینه را که او می گفت

تکیه گاهیست بهر آلامش

ز

آنچه دادم به او مرا غم نیست

حسرت و اضطراب و ماتم نیست

غیر از آن دل که پر نشد جایش

بخدا چیز دیگرم کم نیست

کو دلم کو دلی که برد و نداد

غارتم کرده ، داد می خواهم

دل خونین ، مرا چه کار آید

دلی آزاد و شاد می خواهم

دگرم آرزوی عشقی نیست

بی دلان را چه آرزو باشد

دل اگر بود باز می نالید

که هنوزم نظر به او باشد

او که از من برید و ترکم کرد

پس چرا پس نداد آن دل را

وای بر من که مفت بخشیدم

دل آشفته حال غافل را

از یاد رفته

یاد بگذشته به دل ماند و دریغ

نیست یاری که مرا یاد کند

دیده ام خیره به ره ماند و نداد

نامه ای تا دل من شاد کند

خود ندانم چه خطایی کردم

که ز من رشته الفت بگسست

در دلش جایی اگر بود مرا

پس چرا دیده ز دیدارم بست

هر کجا می نگرم ، باز هم اوست

که به چشمان ترم خیره شده

درد عشقست که با حسرت و سوز

بر دل پر شررم چیره شده

گفتم از دیده چو دورش سازم

بی گمان زودتر از دل برود

مرگ باید که مرا دریابد

ورنه دردیست که مشکل برود

تا لبی بر لب من می لغزد

می کشم آه که کاش این او بود

کاش این لب که مرا می بوسد

لب سوزنده□ آن بدخو بود

می کشندم چو در آغوش به مهر

پرسم از خود که چه شد آغوشش

چه شد آن آتش سوزنده که بود

شعله ور در نفس خاموشش

شعر گفتم که ز دل بر دارم

بار سنگین غم عشقش را

شعر ، خود جلوه ای از رویش شد

با که گویم ستم عشقش را

مادر ، این شانه ز مویم بردار

سرمه را پاک کن از چشمانم

بکن این پیرهنم را از تن

زندگی نیست

بجز زندانم

تا دو چشمش به رخم حیران نیست

به چکار آیدم این زیبایی

بشکن این آینه را ای مادر

حاصلم چیست ز خودآرایی

در ببندید و بگویید که من

جز از او همه کس بگسستم

کس اگر گفت چرا ؟ باکم نیست

فاش گویید که عاشق هستم

قاصدی آمد اگر از ره دور

زود پرسید که پیغام از کیست

گر از او نیست ، بگویید آن زن

دیر گاهیست ، در این منزل نیست

ناشناس

بر پرده های در هم امیال سر کشم

نقش عجیب چهره یک ناشناس بود

نقشی ز چهره ای که چو می جستمش به شوق

پیوسته می رمید و به من رخ نمی نمود

یک شب نگاه خستهٔ مردی به روی من

لغزید و سست گشت و همانجا خموش ماند

تا خواستم که بگسلم این رشتهٔ نگاه

قلبم تپید و باز مرا سوی او کشاند

نو مید و خسته بودم از آن جستجوی خویش

با ناز خنده کردم و گفتم بیا ، بیا

راهی دراز بود و شب عشرتی به پیش

نالید عقل و گفت کجا می روی کجا

راهی دراز بود و دریغا میان راه

آن مرد ناله کرد که پایان ره کجاست

چون دیدگان خسته من خیره شد بر او

دیدم که می شتابد و زنجیرش به پاست

زنجیرش بپاست چرا ای خدای من

دستی به کشتزار دلم تخم درد ریخت

اشکی دوید و زمزمه کردم میان اشک

(زنجیرش به پاست که نتوانمش گسیخت)

شب بود و آن نگاه پر از درد می زُدود

از دیدگان خستهٔ من نقش خواب را

لب بر لبش نهادم و نالیدم از غرور

(کای مرد ناشناس بنوش این شراب را)

آری بنوش و هیچ مگو کاندر این میان

در دل ز شور عشق تو سوزنده آذریست

ره بسته در قفای من اما دریغ و درد

پای تو نیز

بستهٔ زنجیر دیگریست

لغزید گرد پیکر من بازوان او

آشفته شد به شانهٔ او گیسوان من

شب تیره بود و در طلب بوسه می نشست

هر لحظه کام تشنهٔ او بر لبان من

ناگه نگه کردم و دیدم به پرده ها

آن نقش ناشناس دگر ناشناس نیست

افشردمش به سینه و گفتم به خود که وای

دانستم ای خدای من آن ناشناس کیست

یک آشنا که بستهٔ زنجیر دیگری است

چشم به راه

آرزویی است مرا در دل

که روان سوزد و جان کاهد

هر دم آن مرد هوسران را

با غم و اشک و فغان خواهد

به خدا در دل و جانم نیست

هیچ جز حسرت دیدارش

سوختم از غم و کی باشد

غم من مایهٔ آزارش

شب در اعماق سیاهی ها

مَه چو در هالهٔ راز آید

نگران دیده به ره دارم

شاید آن گمشده باز آید

سایه ای تا که به در افتد

من هراسان بدوم بر در

چون شتابان گذرد سایه

خیره گردم به در دیگر

همه شب در دل این بستر

جانم آن گمشده را جوید

زین همه کوشش بی حاصل

عقل سرگشته به من گوید

زن بدبخت دل افسرده

ببر از یاد دمی او را

این خطا بود که ره دادی

به دل آن عاشق بد خو را

آن کسی را که تو می جویی

کی خیال تو به سر دارد

بس کن این ناله و زاری را

بس کن او یار دگر دارد

لیکن این قصه که میگوید

کی به نرمی رَوَدم در گوش

نشود هیچ ز افسونش

آتش حسرت من خاموش

می روم تا که عیان سازم

راز این خواهش سوزان را

نتوانم که بَرَم از یاد

هرگز آن مرد هوسران را

شمع ، ای شمع چه می خندی ؟

به شب تیرهٔ خاموشم

به خدا مُردم از این حسرت

که چرا نیست در آغوشم

آیینهٔ شکسته

دیروز به یاد تو و آن عشق دل انگیز

بر پیکر خود پیرهن سبز

نمودم

در آینه بر صورت خود خیره شدم باز

بند از سر گیسویم آهسته گشودم

عطر آوردم بر سر و بر سینه فشاندم

چشمانم را ناز کنان سرمه کشاندم

افشان کردم زلفم را بر سر شانه

در کنج لبم خالی آهسته نشاندم

گفتم به خود آنگاه صد افسوس که او نیست

تا مات شود زین همه افسونگری و ناز

چون پیرهن سبز ببیند به تن من

با خنده بگوید که چه زیبا شده ای باز

او نیست که در مردمک چشم سیاهم

تا خیره شود عکس رخ خویش ببیند

این گیسوی افشان به چه کار آیدم امشب

کو پنجۀ او تا که در آن خانه گزیند

او نیست که بوید چو در آغوش من افتد

دیوانه صفت عطر دلآویز تنم را

ای آینه مُردم من از حسرت و افسوس

او نیست که بر سینه فشارد بدنم را

من خیره به آیینه و او گوش به من داشت

گفتم که چه سان حل کنی این مشکل ما را

بشکست و فغان کرد که از شرح غم خویش

ای زن ،چه بگویم ، که شکستی دل ما را

دعوت

تو را افسون چشمانم ز ره برده ست و می دانم

چرا بیهوده می گویی ، دل چون آهنی دارم

نمی دانی ، نمی دانی ، که من جز چشم افسونگر

در این جام لبانم ، بادهٔ مرد افکنی دارم

چرا بیهوده می کوشی که بگریزی ز آغوشم

از این سوزنده تر هرگز نخواهی یافت آغوشی

نمی ترسی ، نمی ترسی ، که بنویسند نامت را

به سنگ تیرهٔ گوری ، شب غمناک خاموشی

بیا دنیا نمی ارزد به این پرهیز و این دوری

فدای لحظه ای شادی ، کن این رویای هستی را

لبت را بر لبم بگذار کز این ، ساغر پر می

چنان مستت کنم تا خود بدانی قدر

مستی را

تو را افسون چشمانم ز ره برده است و می دانم

که سر تا پا به سوز خواهشی بیمار می سوزی

دروغ است این اگر ، پس آن دو چشم راز گویت را

چرا هر لحظه بر چشم من دیوانه می دوزی

خسته

از بیم و امید عشق رنجورم

آرامش جاودانه می خواهم

بر حسرت دل دگر نیفزایم

آسایش بیکرانه می خواهم

پا بر سر دل نهاده می گویم

بگذشتن از آن ستیزه جو خوشتر

یک بوسه ز جام زهر بگرفتن

از بوسهٔ آتشین او خوشتر

پنداشت اگر شبی به سرمستی

در بستر عشق او سحر کردم

شبهای دگر که رفته از عمرم

در دامن دیگران به سر کردم

دیگر نکنم ز روی نادانی

قربانی عشق او غرورم را

شاید که چو بگذرم از او یابم

آن گمشده شادی و سرورم را

آن کس که مرا نشاط و مستی داد

آن کس که مرا امید و شادی بود

هر جا که نشست بی تأمل گفت

(او یک زن ساده لوح عادی بود)

می سوزم از این دو رویی و نیرنگ

یکرنگی کودکانه می خواهم

ای مرگ از آن لبان خاموشت

یک بوسهٔ جاودانه می خواهم

رو ، پیش زنی ببر غرورت را

کو عشق ترا به هیچ نشمارد

آن پیکر داغ و دردمندت را

با مهر به روی سینه نفشارد

عشقی که ترا نثار ره کردم

در سینهٔ دیگری نخواهی یافت

زان بوسه که بر لبانت افشاندم

سوزنده تر آذری نخواهی یافت

در جستجوی تو و نگاه تو

دیگر ندود نگاه بی تابم

اندیشهٔ آن دو چشم رویایی

هرگز نبرد ز دیدگان خوابم

دیگر به هوای لحظه ای دیدار

دنبال تو در بدر نمی گردم

دنبال تو ای امید بی حاصل

دیوانه و بی خبر نمی گردم

در ظلمت آن اطاقك خاموش

بیچاره و منتظر نمی مانم

هر لحظه نظر به در نمی دوزم

وان آه نهان به لب

نمی رانم

ای زن که دلی پر از صفا داری

از مرد وفا مجو ، مجو ، هرگز

او معنی عشق را نمی داند

راز دل خود به او مگو هرگز

بازگشت

ز آن نامه ای که دادی و زان شکوه های تلخ

تا نیمه شب به یاد تو چشمم نخفته است

ای مایهٔ امید من ، ای تکیه گاه دور

هرگز مرنج از آنچه به شعرم نهفته است

شاید نبوده قدرت آنم که در سکوت

احساس قلب کوچک خود را نهان کنم

بگذار تا ترانهٔ من رازگو شود

بگذار آنچه را که نهفتم عیان کنم

تا بر گذشته می نگرم ، عشق خویش را

چون آفتاب گمشده می آورم به یاد

می نالم از دلی که به خون غرقه گشته است

این شعر ، غیر رنجش یارم به من چه داد

این درد را چگونه توانم نهان کنم

آندم که قلبم از تو به سختی رمیده است

این شعر ها که روح تو را رنج داده است

فریادهای یک دل محنت کشیده است

گفتم قفس ، ولی چه بگویم که پیش از این

آگاهی از دو رویی مردم مرا نبود

دردا که این جهان فریبای نقشباز

با جلوه و جلای خود آخر مرا ربود

اکنون منم که خسته ز دام فریب و مکر

بار دگر به کنج قفس رو نموده ام

بگشای در که در همه دوران عمر خویش

جز پشت میله های قفس خوش نبوده ام

پای مرا دوباره به زنجیرها ببند

تا فتنه و فریب ز جایم نیفکند

تا دست آهنین هوسهای رنگ رنگ

بندی دگر دوباره به پایم نیفکند

نقشِ پنهان

آه ، ای مردی که لبهای مرا

از شرار بوسه ها سوزانده ای

هیچ در عمق دو چشم خامُشم

راز این دیوانگی را خوانده ای

هیچ می دانی که من در قلب خویش

نقشی از عشق تو پنهان داشتم

هیچ

می دانی کز این عشق نهان

آتشی سوزنده بر جان داشتم

گفته اند آن زن زنی دیوانه است

کز لبانش بوسه آسان می دهد

آری ، اما بوسه از لبهای تو

بر لبان مُرده ام جان می دهد

هرگزم در سر نباشد فکر نام

این منم کاینسان ترا جویم به کام

خلوتی می خواهم و آغوش تو

خلوتی می خواهم و لبهای جام

فرصتی تا بر تو دور از چشم غیر

ساغری از بادهٔ هستی دهم

بستری می خواهم از گلهای سرخ

تا در آن یک شب ترا مستی دهم

آه ، ای مردی که لبهای مرا

از شرار بوسه ها سوزانده ای

این کتابی بی سرانجامست و تو

صفحهٔ کوتاهی از آن خوانده ای !

بیمار

طفلی غنوده در بر من بیمار

با گونه های سرخ تب آلوده

با گیسوان در هم آشفته

تا نیمه شب ز درد نیاسوده

هر دم میان پنجه من لرزد

انگشتهای لاغر و تبدارش

من ناله می کنم که خداوندا

جانم بگیر و کم بده آزارش

گاهی میان وحشت تنهایی

پرسم ز خود که چیست سرانجامش

اشکم به روی گونه فرو غلتد

چون بشنوم ز ناله خود نامش

ای اختران که غرق تماشایید

این کودک منست که بیمارست

شب تا سحر نخفتم و می بینید

این دیده منست که بیدارست

یاد آیدم که بوسه طلب میکرد

با خنده های دلکش مستانه

یا می نشست با نگهی بی تاب

در انتظار خوردن صبحانه

گاهی به گوش من رسد آوایش

ماما دلم ز فرط تعب سوزد

بینم درون بستر مغشوشی

طفلی میان آتش تب سوزد

شب خامُش است و در بر من نالد

او خسته جان ز شدت بیماری

بر اضطراب و وحشت من خندد

تک ضربه های ساعت دیواری

مهمان

امشب آن حسرت دیرینهٔ من

در بر دوست به سر می آید

در فروبند و بگو خانه تهی است

زین سپس هر که به در می آید

شانه کو تا

که سر و زلفم را

در هم و وحشی و زیبا سازم

باید از تازگی و نرمی و لطف

گونه را چون گل رویا سازم

سرمه کو ، تا که چو بر دیده کشم

راز و نازی به نگاهم بخشد

باید این شوق که در دل دارم

جلوه بر چشم سیاهم بخشد

چه بپوشم که چو از راه آید

عطشش مفرط و افزون گردد

چه بگویم که ز سِحر سخنم

دل به من بازد و افسون گردد

آه ، ای دخترک خدمتکار

گل بزن بر سر و بر سینهٔ من

تا که حیران شود از جلوهٔ گل

امشب آن عاشق دیرینهٔ من

چو ز در آمد و بنشست خموش

زخمه بر جان و دل و چنگ زنم

با لب تشنه دو صد بوسه شوق

بر لب بادهٔ گلرنگ زنم

ماه اگر خواست که از پنجره ها

بیندم در بر او مست و پریش

آنچنان جلوه کنم کو ز حسد

پرده ابر کشد بر رخ خویش

تا چو رویا شود این صحنه عشق

کندر و عود در آتش ریزم

ز آن سپس همچو یکی کولی مست

نرم و پیچنده ز جا برخیزم

همه شب شعله صفت رقص کنم

تا ز پا افتم و مدهوش شوم

چو مرا تنگ در آغوش کشد

مست آن گرمی آغوش شوم

آه ، گویی ز پس پنجره ها

بانگ آهسته پا می آید

ای خدا ، اوست که آرام و خموش

به سوی خانه ما می آید

راز ِ من

هیچ جز حسرت نباشد کار من

بخت بد ، بیگانه ای شد یار من

بی گنه زنجیر بر پایم زدند

وای از این زندان محنت بار من

وای از این چشمی که می کاود نهان

روز و شب در چشم من راز مرا

گوش بر در می نهد تا بشنود

شاید آن گمگشته آواز مرا

گاه می پرسد که اندوهت ز چیست

فکرت آخر از چه رو آشفته

است

بی سبب پنهان مکن این راز را

درد گنگی در نگاهت خفته است

گاه می نالد به نزد دیگران

(کاو دگر آن دختر دیروز نیست)

(آه ، آن خندان لب شاداب من)

(این زن افسرده مرموز نیست)

گاه می کوشد که با جادوی عشق

ره به قلبم برده افسونم کند

گاه می خواهد که با فریاد خشم

زین حصار راز بیرونم کند

گاه می گوید که ، کو ، آخر چه شد

آن نگاه مست و افسونکار تو

دیگر آن لبخند شادی بخش و گرم

نیست پیدا بر لب تبدار تو

من پریشان دیده می دوزم بر او

بی صدا نالم که ، اینست آنچه هست

خود نمیدانم که اندوهم ز چیست

زیر لب گویم ، چه خوش رفتم ز دست

همزبانی نیست تا برگویمش

راز این اندوه وحشتبار خویش

بی گمان هرگز کسی چون من نکرد

خویشتن را مایه آزار خویش

از منست این غم که بر جان منست

دیگر این خود کرده را تدبیر نیست

پای در زنجیر می نالم که هیچ

الفتم با حلقه زنجیر نیست

آه اینست آنچه می جستی به شوق

راز من ، راز زنی دیوانه خو

راز موجودی که در فکرش نبود

ذره ای سودای نام و آبرو

راز موجودی که دیگر هیچ نیست

جز وجودی نفرت آور بهر تو

آه ، اینست آنچه رنجم میدهد

ورنه ، کی ترسم ز خشم و قهر تو

دختر و بهار

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت

ای دختر بهار حسد می برم به تو

عطر و گل و ترانه و سر مستی تو را

با هر چه طالبی به خدا می خرم ز تو

بر شاخ نوجوان درختی شکوفه ای

با ناز میگشود دو چشمان بسته را

می شست کاکلی به لب آب نقره فام

آن بالهای نازک زیبای خسته را

خورشید خنده کرد وز امواج خنده

اش

بر چهر روز روشنی دلکشی دوید

موجی سبک خزید و نسیمی به گوش او

رازی سرود و موج به نرمی از او رمید

خندید باغبان که سرانجام شد بهار

دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم

دختر شنید و گفت چه حاصل از این بهار

ای بس بهارها که بهاری نداشتم !

خورشید تشنه کام در آن سوی آسمان

گویی میان مجمری از خون نشسته بود

می رفت روز و خیره در اندیشه ای غریب

دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

خانهٔ متروک

دانم اکنون از آن خانهٔ دور

شادی زندگی پر گرفته

دانم اکنون که طفلی به زاری

ماتم از هجر مادر گرفته

هر زمان می دود در خیالم

نقشی از بستری خالی و سرد

نقش دستی که کاویده نومید

پیکری را در آن با غم و درد

بینم آنجا کنار بخاری

سایهٔ قامتی سست و لرزان

سایهٔ بازوانی که گویی

زندگی را رها کرده آسان

دورتر کودکی خفته غمگین

در بر دایهٔ خسته و پیر

بر سر نقش گلهای قالی

سرنگون گشته فنجانی از شیر

پنجره باز و در سایهٔ آن

رنگ گلها به زردی کشیده

پرده افتاده بر شانهٔ در

آب گلدان به آخر رسیده

گربه با دیده ای سرد و بی نور

نرم و سنگین قدم می گذارد

شمع در آخرین شعلهٔ خویش

ره به سوی عدم میسپارد

دانم اکنون کز آن خانه دور

شادی زندگی پر گرفته

دانم اکنون که طفلی به زاری

ماتم از هجر مادر گرفته

لیک من خسته جان و پریشان

می سپارم ره آرزو را

یار من شعر و دلدار من شعر

می روم تا بدست آرم او را

یک شب

یک شب ز ماورای سیاهی ها

چون اختری به سوی تو می آیم

بر بال بادهای جهان پیما

شادان به جستجوی تو می آیم

سرتا به پا حرارت و سرمستی

چون روزهای دلکش تابستان

پر می کنم برای تو دامان را

از لاله های وحشی کوهستان

یک شب ز

حلقه که به در کوبم

در کنج سینه قلب تو می لرزد

چون در گشوده شد ، تن من بی تاب

در بازوان گرم تو می لغزد

دیگر در آن دقایق مستی بخش

در چشم من گریز نخواهی دید

چون کودکان نگاه خموشم را

با شرم در ستیز نخواهی دید

یک شب چو نام من به زبان آری

می خوانمت به عالم رویایی

بر موجهای یاد تو می رقصم

چون دختران وحشی دریایی

یک شب لبان تشنهٔ من با شوق

در آتش لبان تو می سوزد

چشمان من امید نگاهش را

بر گردش نگاه تو می دوزد

از (زهره) آن الههٔ افسونگر

رسم و طریق عشق می آموزم

یک شب چو نوری از دل تاریکی

در کلبه ات شراره می افروزم

آه ای دو چشم خیره به ره مانده

آری ، منم که سوی تو می آیم

بر بال بادهای جهان پیما

شادان به جستجوی تو می آیم

در برابر خدا

از تنگنای محبس تاریکی

از منجلاب تیرهٔ این دنیا

بانگ پر از نیاز مرا بشنو

آه ، ای خدای قادر بی همتا

یک دم ز گرد پیکر من بشکاف

بشکاف این حجاب سیاهی را

شاید درون سینهٔ من بینی

این مایهٔ گناه و تباهی را

دل نیست این دلی که به من دادی

در خون تپیده ، آه ، رهایش کن

یا خالی از هوا و هوس دارش

یا پایبند مهر و وفایش کن

تنها تو آگهی و تو می دانی

اسرار آن خطای نخستین را

تنها تو قادری که ببخشایی

بر روح من ، صفای نخستین را

آه ، ای خدا چگونه تو را گویم

کز جسم خویش خسته و بیزارم

هر شب بر آستان جلال تو

گویی امید جسم دگر دارم

از دیدگان روشن من بستان

شوق به سوی غیر دویدن را

لطفی کن ای خدا و بیاموزش

از برق چشم غیر رمیدن را

عشقی به من بده که مرا

سازد

همچون فرشتگان بهشت تو

یاری به من بده که در او بینم

یک گوشه از صفای سرشت تو

یک شب ز لوح خاطر من بزدای

تصویر عشق و نقش فریبش را

خواهم به انتقام جفاکاری

در عشق تازه فتح رقیبش را

آه ای خدا که دست توانایت

بنیان نهاده عالم هستی را

بنمای روی و از دل من بستان

شوق گناه و نقش پرستی را

راضی مشو که بندهٔ ناچیزی

عاصی شود به غیر تو روی آرد

راضی مشو که سیل سرشکش را

در پای جام باده فرو بارد

از تنگنای محبس تاریکی

از منجلاب تیرهٔ این دنیا

بانگ پر از نیاز مرا بشنو

آه ، ای خدای قادر بی همتا

ای ستاره ها

ای ستاره ها که بر فراز آسمان

با نگاه خود اشاره گر نشسته اید

ای ستاره ها که از ورای ابرها

بر جهان نظاره گر نشسته اید

آری این منم که در دل سکوت شب

نامه های عاشقانه پاره می کنم

ای ستاره ها اگر به من مدد کنید

دامن از غمش پر از ستاره می کنم

با دلی که بویی از وفا نبرده است

جور بیکرانه و بهانه خوشتر است

در کنار این مصاحبان خودپسند

ناز و عشوه های زیرکانه خوشتر است

ای ستاره ها چه شد که در نگاه من

دیگر آن نشاط و نغمه و ترانه مُرد

ای ستاره ها چه شد که بر لبان او

آخر آن نوای گرم عاشقانه مُرد

جام باده سر نگون و بسترم تهی

سر نهاده ام به روی نامه های او

سر نهاده ام که در میان این سطور

جستجو کنم نشانی از وفای او

ای ستاره ها مگر شما هم آگهید

از دو رویی و جفای ساکنان خاک

کاینچنین به قلب آسمان نهان شدید

ای ستاره ها ، ستاره های خوب و پاک

من که پشت پا زدم به هر چه هست و نیست

تا که کام

او ز عشق خود روا کنم

لعنت خدا به من اگر بجز جفا

زین سپس به عاشقان با وفا کنم

ای ستاره ها که همچو قطره های اشک

سر به دامن سیاه شب نهاده اید

ای ستاره ها کز آن جهان جاودان

روزنی بسوی این جهان گشاده اید

رفته است و مهرش از دلم نمی رود

ای ستاره ها ، چه شد که او مرا نخواست ؟

ای ستاره ها ، ستاره ها ، ستاره ها

پس دیار عاشقان جاودان کجاست ؟

حلقه

دخترک خنده کنان گفت که چیست

راز این حلقهٔ زر

راز این حلقه که انگشت مرا

این چنین تنگ گرفته است به بر

راز این حلقه که در چهرهٔ او

اینهمه تابش و رخشندگی است

مرد حیران شد و گفت :

حلقهٔ خوشبختی است ، حلقهٔ زندگی است

همه گفتند : مبارک باشد

دخترك گفت : دريغا كه مرا

باز در معنی آن شك باشد

سالها رفت و شبی

زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقه زر

دید در نقش فروزنده او

روزهایی که به امید وفای شوهر

به هدر رفته ، هدر

زن پریشان شد و نالید که وای

وای ، این حلقه که در چهره او

باز هم تابش و رخشندگی است

حلقه بردگی و بندگی است

اندوه

کارون چو گیسوان پریشان دختری

بر شانه های لخت زمین تاب می خورد

خورشید رفته است و نفس های داغ شب

بر سینه های پر تپش آب می خورد

دور از نگاه خیره من ساحل جنوب

افتاده مست عشق در آغوش نور ماه

شب با هزار چشم درخشان و پر زخون

سر می کشد به بستر عشاق بی گناه

نیزار خفته خامُش و یک مرغ ناشناس

هر دم ز عمق تیرهٔ آن ضجه می کشد

مهتاب می دود که ببیند در این میان

مرغک میان پنجهٔ وحشت چه می کشد

بر آبهای ساحل شط ،

سایه های نخل

می لرزد از نسیم هوسباز نیمه شب

آوای گنگ همهمه قورباغه ها

پیچیده در سکوت پر از راز نیمه شب

در جذبه ای که حاصل زیبایی شب است

رویای دور دست تو نزدیک می شود

بوی تو موج می زند آنجا ، به روی آب

چشم تو می درخشد و تاریک می شود

بیچاره دل که با همه امّید و اشتیاق

بشکست و شد به دست تو زندان عشق من

در شطّ خویش رفتی و رفتی از این دیار

ای شاخه شکسته ز طوفان عشق من

صبرِ سنگ

روزِ اول پیش خود گفتم

دیگرش هرگز نخواهم دید

روز دوم باز می گفتم

لیک با اندوه و با تردید

روز سوم هم گذشت اما

بر سر پیمان خود بودم

ظلمت زندان مرا می کشت

باز زندانبان خود بودم

آن من دیوانهٔ عاصی

در درونم های و هو می کرد

مشت بر دیوارها می کوفت

روزنی را جستجو می کرد

در درونم راه می پیمود

همچو روحی در شبستانی

بر درونم سایه می افکند

همچو ابری بر بیابانی

می شنیدم نیمه شب در خواب

هایهای گریه هایش را

در صدایم گوش می کردم

درد سیال صدایش را

شرمگین می خواندمش بر خویش

از چه رو بیهوده گریانی

در میان گریه می نالید

دوستش دارم ، نمی دانی

بانگ او آن بانگ لرزان بود

کز جهانی دور بر می خاست

لیک درمن تا که می پیچید

مرده ای از گور بر می خاست

مرده ای کز پیکرش می ریخت

عطر شور انگیز شب بوها

قلب من در سینه می لرزید

مثل قلب بچه آهو ها

در سیاهی پیش می آمد

جسمش از ذرات ظلمت بود

چون به من نزدیکتر می شد

ورطه تاریک لذت بود

می نشستم خسته در بستر

خیره در چشمان رویاها

زورق اندیشه ام ، آرام

می گذشت از مرز دنیاها

باز تصویری غبار آلود

زان شب کوچک ، شب میعاد

زان اطاق ساکت سرشار

از سعادت های

بی بنیاد

در سیاهی دستهای من

می شکفت از حس دستانش

شکل سرگردانی من بود

بوی غم می داد چشمانش

ریشه هامان در سیاهی ها

قلب هامان ، میوه های نور

یکدگر را سیر می کردیم

با بهار باغهای دور

می نشستم خسته در بستر

خیره در چشمان رویاها

زورق اندیشه ام ، آرام

می گذشت از مرز دنیاها

روزها رفتند و من دیگر

خود نمی دانم کدامینم

آن من سرسخت مغرورم

یا من مغلوب دیرینم

بگذرم گر از سر پیمان

می کشد این غم دگر بارم

می نشینم ، شاید او آید

عاقبت روزی به دیدارم

از دوست داشتن

امشب از آسمان دیدهٔ تو

روی شعرم ستاره می بارد

در سکوت سپید کاغذها

پنجه هایم جرقه می کارد

شعر دیوانهٔ تب آلودم

شرمگین از شیار خواهشها

پیکرش را دو باره می سوزد

عطش جاودان آتش ها

آری آغاز ، دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

از سیاهی چرا حذرکردن

شب پر از قطره های الماس است

آنچه از شب به جای می ماند

عطر سکرآور گل یاس است

آه ، بگذار گم شوم در تو

کس نیابد دگر نشانهٔ من

روح سوزان و آه مرطوبت

بوزد بر تن ترانهٔ من

آه ، بگذار زین دریچهٔ باز

خفته در پرنیان رویاها

با پر روشنی سفر گیرم

بگذرم از حصار دنیاها

دانی از زندگی چه می خواهم

من تو باشم ، تو ، پای تا سر تو

زندگی گر هزار باره بود

بار دیگر تو ، بار دیگر تو

آنچه در من نهفته دریاییست

کی توان نهفتنم باشد

با تو زین سهمگین توفانی

کاش یارای گفتنم باشد

بس که لبریزم از تو ، می خواهم

بروم در میان صحراها

سر بسایم به سنگ کوهستان

تن بکوبم به موج دریاها

بس که لبریزم از تو می خواهم

چون غباری ز خود فرو ریزم

زیر پای تو سر نهم آرام

به سبک سایهٔ تو آویزم

آری آغاز ، دوست داشتن

است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

خواب

شب به روی شیشه های تار

می نشست آرام چون خاکستری تبدار

باد نقش سایه ها را در حیاط خانه هر دم زیر و رو می کرد

پیچ نیلوفر چو دودی موج می زد بر سر دیوار

در میان کاجها جادوگر مهتاب

با چراغ بی فروغش می خزید آرام

گویی او در گور ظلمت روح سرگردان خود را جستجو می کرد

من خزیدم در دل بستر

خسته از تشویش و خاموشی

گفتم ای خواب ، ای سر انگشت کلید باغهای سبز

چشمهایت برکهٔ تاریک ماهی های آرامش

کولبارت را به روی کودک گریان من بگشا

و ببر با خود مرا به سرزمین صورتی رنگ پری های فراموشی

صدایی در شب

نیمه شب در دلِ دهلیز خموش

ضربهٔ پایی افکند طنین

دل من چون دل گلهای بهار

پر شد از شبنم لرزان یقین

گفتم این اوست که باز آمده است

جستم از جا و در آیینهٔ گیج

بر خود افکندم با شوق نگاه

آه ، لرزید لبانم از عشق

تار شد چهرهٔ آیینه ز آه

شاید او وهمی را می نگریست

گیسویم در هم و لبهایم خشک

شانه ام عریان در جامهٔ خواب

لیک در ظلمت دهلیز خموش

رهگذر هر دم می کرد شتاب

نفسم ناگه در سینه گرفت

گویی از پنجره ها روح نسیم

دید اندوه من تنها را

ریخت بر گیسوی آشفتهٔ من

عطر سوزان اقاقی ها را

تند و بیتاب دویدم سوی در

ضربهٔ پاها ، در سینهٔ من

چون طنین نی ، در سینهٔ دشت

لیک در ظلمت دهلیز خموش

ضربه پاها ، لغزید و گذشت

باد آوازِ حزینی سر کرد

دریایی

یک روز بلند آفتابی

در آبی بیکران دریا

امواج تو را به من رساندند

امواج ترانه بار تنها

چشمان تو رنگ آب بودند

آن دم که تو

را در آب دیدم

در غربت آن جهان بی شکل

گویی که تو را به خواب دیدم

از تو تا من سکوت و حیرت

از من تا تو نگاه و تردید

ما را می خواند مرغی از دور

می خواند به باغ سبز خورشید

در ما تب تند بوسه می سوخت

ما تشنهٔ خون شور بودیم

در زورق آبهای لرزان

بازیچهٔ عطر و نور بودیم

می زد ، می زد درون دریا

از دلهرهٔ فرو کشیدن

امواج ، امواج ناشکیبا

در طغیان ، به هم رسیدن

دستانت را دراز کردی

چون جریان های بی سرانجام

لبهایت با سلام بوسه

ویران گشتند روی لبهام

یک لحظه تمام آسمان را

در هاله ای از بلور دیدم

خود را و تو را و زندگی را

در دایره های نور دیدم

گویی که نسیم داغ دوزخ

پیچیده میان گیسوانم

چون قطره ای از طلای سوزان

عشق تو چکید بر لبانم

آنگاه ز دوردست دریا

امواج به سوی ما خزیدند

بی آنکه مرا به خویش آرند

آرام تو را فرو کشیدند

پنداشتم آن زمان که عطری

باز از گل خوابها تراوید

یا دست خیال من تنت را

از مرمر آبها تراشید

پنداشتم آن زمان که رازیست

در زاری و هایهای دریا

شاید که مرا به خویش می خواند

در غربت خود ، خدای دریا

دیوار

گناه

گنه کردم گناهی پر ز لذت

کنار پیکری لرزان و مدهوش

خداوندا چه می دانم چه کردم

در آن خلوتگهِ تاریک و خاموش

در آن خلوتگه تاریک و خاموش

نگه کردم به چشم پر ز رازش

دلم در سینه بی تابانه لرزید

ز خواهش های چشم پر نیازش

در آن خلوتگه تاریک و خاموش

پریشان در کنار او نشستم

لبش بر روی لبهایم هوس ریخت

ز اندوه دل دیوانه رستم

فروخواندم به گوشش قصه عشق :

تو را می خواهم ای جانانه من

تو را می

خواهم ای آغوش جانبخش

تو را ، ای عاشق دیوانهٔ من

هوس در دیدگانش شعله افروخت

شراب سرخ در پیمانه رقصید

تن من در میان بستر نرم

به روی سینه اش مستانه لرزید

گنه کردم گناهی پر ز لذت

درآغوشی که گرم و آتشین بود

گنه کردم میان بازوانی

که داغ و کینه جوی و آهنین بود

رویا

با امیدی گرم و شادی بخش

با نگاهی مست و رویایی

دخترک افسانه می خواند

نیمه شب در کنج تنهایی :

***

بی گمان روزی ز راهی دور

می رسد شهزاده ای مغرور

می خورد بر سنگفرش کوچه های شهر

ضربهٔ سُمّ ستور باد پیمایش

می درخشد شعلهٔ خورشید

بر فراز تاج زیبایش .

تار و پود جامه اش از زر

سینه اش پنهان به زیر رشته هایی از دُر و گوهر

می کشاند هر زمان همراه خود سویی

باد ... پرهای کلاهش را

یا بر آن پیشانی روشن

حلقهٔ موی سیاهش را

***

مردمان در گوش هم آهسته می گویند

(آه ... او با این غرور و شوکت و نیرو)

(در جهان یکتاست)

(بی گمان شهزاده ای والاست)

***

دختران سر می کشند از پشت روزنها

گونه ها شان آتشین از شرم این دیدار

سینه ها لرزان و پر غوغا

در تپش از شوق یک پندار

(شاید او خواهان من باشد .)

***

لیک گویی دیدهٔ شهزادهٔ زیبا

دیدهٔ مشتاق آنان را نمی بیند

او از این گلزار عطر آگین

برگ سبزی هم نمی چیند

همچنان آرام و بی تشویش

می رود شادان به راه خویش

می خورد بر سنگفرش کوچه های شهر

ضربهٔ سم سُتور باد پیمایش

مقصد او ... خانهٔ دلدار زیبایش

***

مردمان از

یکدیگر آهسته می پرسند

(کیست پس این دختر خوشبخت ؟)

***

ناگهان در خانه می پیچد صدای در

سوی در گویی ز شادی می گشایم پر

اوست ... آری ... اوست

(آه ، ای شهزاده ، ای محبوب رویایی

نیمه شبها خواب می دیدم که می آیی .)

زیر لب چون کودکی آهسته می خندد

با نگاهی گرم و شوق آلود

بر نگاهم راه می بندد

(ای دو چشمانت رهی روشن به سوی شهر زیبایی

ای نگاهت باده ای در جام مینایی

آه ، بشتاب ای لبت همرنگ خون لاله خوشرنگ صحرایی

ره ، بسی دور است

لیک در پایان این ره ... قصر پر نور است .)

***

می نهم پا بر رکاب مرکبش خاموش

می خزم در سایه آن سینه و آغوش

می شوم مدهوش .

بازهم آرام و بی تشویش

می خورد بر سنگفرش کوچه های شهر

ضربهٔ سم ستور باد پیمایش

می درخشد شعلهٔ خورشید

بر فراز تاج زیبایش .

***

می کشم همراه او زین شهر غمگین رخت .

مردمان با دیدهٔ حیران

زیر لب آهسته میگویند

(دختر خوشبخت !...)

نغمهٔ درد

در منی و این همه ز من جدا

با منی و دیده ات به سوی غیر

بهر من نمانده راه گفتگو

تو نشسته گرم گفتگوی غیر

غرق غم دلم به سینه می تپد

با تو بی قرار و بی تو بی قرار

وای از آن دمی که بی خبر ز من

بر کشی تو رخت خویش از این دیار

سایهٔ تو اَم به هر کجا روی

سر نهاده ام به زیر پای تو

چون تو در جهان نجسته ام هنوز

تا که برگزینمش

به جای تو

شادی و غم منی به حیرتم

خواهم از تو ... در تو آورم پناه

موج وحشیم که بی خبر ز خویش

گشته ام اسیر جذبه های ماه

گفتی از تو بگسلم ... دریغ و درد

رشتهٔ وفا مگر گسستنی است ؟

بگسلم ز خویش و از تو نگسلم

عهد عاشقان مگر شکستنی است ؟

دیدمت شبی به خواب و سرخوشم

وه ... مگر به خوابها ببینمت

غنچه نیستی که مست اشتیاق

خیزم و ز شاخه ها بچینمت

شعله می کشد به ظلمت شبم

آتش کبود دیدگان تو

ره مبند ... بلکه ره برم به شوق .

در سراچهٔ غم نهان تو

گمشده

بعد از آن دیوانگی ها ای دریغ

باورم ناید که عاقل گشته ام

گوییا (او) مُرده در من کاینچنین

خسته و خاموش و باطل گشته ام

هر دم از آیینه می پرسم ملول

چیستم دیگر ، به چشمت چیستم ؟

لیک در آینه می بینم که ، وای

سایه ای هم زآنچه بودم نیستم

همچو آن رقاصهٔ هندو به ناز

پای می کوبم ولی بر گور خویش

وه که با صد حسرت این ویرانه را

روشنی بخشیده ام از نور خویش

ره نمی جویم به سوی شهر روز

بی گمان در قعر گوری خفته ام

گوهری دارم ولی آن را ز بیم

در دل مردابها بنهفته ام

می روم ... اما نمی پرسم ز خویش

ره کجا ... ؟ منزل کجا ...؟ مقصود چیست ؟

بوسه می بخشم ولی خود غافلم

کاین دل دیوانه را معبود کیست

(او) چو در من مرد ، نا گه هر چه بود

در نگاهم حالتی دیگر گرفت

گوییا شب با دو

دست سرد خویش

روح بی تاب مرا در بر گرفت

آه ... آری ... این منم ... اما چه سود

(او) که در من بود ، دیگر نیست ، نیست

می خروشم زیر لب دیوانه وار

(او) که در من بود ، آخر کیست ، کیست ؟

اندوه پرست

کاش چون پاییز بودم ... کاش چون پاییز بودم

کاش چون پاییز خاموش و ملال انگیز بودم

برگهای آرزوهایم یکایک زرد میشد

آفتاب دیدگانم سرد میشد

آسمان سینه ام پر درد می شد

ناگهان طوفان اندوهی به جانم چنگ می زد

اشکهایم همچو باران

دامنم را رنگ می زد

وه ... چه زیبا بود اگر پاییز بودم

وحشی و پر شور و رنگ آمیز بودم

شاعری در چشم من می خواند ... شعری آسمانی

در کنار قلب عاشق شعله می زد

در شرار آتش دردی نهانی

نغمه من ...

همچو آوای نسیم پر شکسته

عطر غم می ریخت بر دلهای خسته

پیش رویم :

چهرهٔ تلخ زمستان جوانی

پشت سر :

آشوب تابستان عشقی ناگهانی

سینه ام :

منزلگه اندوه و درد و بدگمانی

کاش چون پاییز بودم ... کاش چون پاییز بودم

قربانی

امشب بر آستان جلال تو

آشفته ام ز وسوسهٔ الهام

جانم از این تلاش به تنگ آمد

ای شعر ... ای الههٔ خون آشام

دیریست کان سرود خدایی را

در گوش من به مهر نمی خوانی

دانم که باز تشنهٔ خون هستی

اما ... بس است این همه قربانی

خوش غافلی که از سر خودخواهی

با بنده ات به قهر چه ها کردی

چون مهر خویش در دلش افکندی

او را ز هر چه داشت جدا کردی

دردا که تا به روی تو خندیدم

در رنج من نشستی و کوشیدی

اشکم چو رنگ خون شقایق شد

آن را به جام کردی و نوشیدی

چون نام خود به پای تو افکندم

افکندیَم به دامن دام ننگ

آه ... ای الهه کیست که می کوبد

آیینهٔ امید مرا بر سنگ ؟

در عطر بوسه های گناه آلود

رویای آتشین تو را دیدم

همراه با نوای غمی شیرین

در معبد سکوت تو رقصیدم

اما ... دریغ و درد که جز حسرت

هرگز نبوده باده به جام من

افسوس ... ای امید خزان دیده

کو تاج پر شکوفهٔ نام من ؟

از من جز این دو دیدهٔ اشک آلود

آخر بگو ... چه مانده که بستانی ؟

ای شعر ... ای الههٔ خون آشام

دیگر بس است ... این همه قربانی !

آرزو

کاش بر ساحل رودی خاموش

عطر مرموز گیاهی بودم

چو بر آنجا گذرت می افتاد

به سرا پای تو لب می سودم

کاش چون نای شبان می خواندم

به نوای دل دیوانهٔ تو

خفته بر هودَج موّاج نسیم

می گذشتم ز در خانهٔ تو

کاش چون پرتو خورشید بهار

سحر از پنجره می تابیدم

از پس پردهٔ لرزان حریر

رنگ چشمان تو را می دیدم

کاش در بزم فروزندهٔ تو

خندهٔ جام شرابی بودم

کاش در نیمه شبی درد آلود

سستی و مستی خوابی بودم

کاش چون آینه روشن می شد

دلم از نقش تو و خندهٔ تو

صبحگاهان به تنم می لغزید

گرمی دست نوازندهٔ تو

کاش چون برگ خزان رقص مرا

نیمه شب ماه تماشا می کرد

در دل باغچه خانه تو

شور من ... ولوله برپا می کرد

کاش چون یاد دل انگیز زنی

می

خزیدم به دلت پر تشویش

ناگهان چشم ترا می دیدم

خیره بر جلوهٔ زیبایی خویش

کاش در بستر تنهایی تو

پیکرم شمع گنه می افروخت

ریشهٔ زهد تو و حسرت من

زین گنه کاری شیرین می سوخت

کاش از شاخهٔ سر سبز حیات

گل اندوه مرا می چیدی

کاش در شعر من ای مایهٔ عمر

شعلهٔ راز مرا می دیدی

آبتنی

لخت شدم تا در آن هوای دل انگیز

پیکر خود را به آب چشمه بشویم

وسوسه می ریخت بر دلم شب خاموش

تا غم دل را به گوش چشمه بگویم

آب خنک بود و موجهای درخشان

ناله کنان گرد من به شوق خزیدند

گویی با دست های نرم و بلورین

جان و تنم را به سوی خویش کشیدند

بادی از آن دورها وزید و شتابان

دامنی از گل به روی گیسوی من ریخت

عطر دلاویز و تند پونهٔ وحشی

از نفس باد در مشام من آویخت

چشم فروبستم و خموش و سبکروح

تن به علف های نرم و تازه فشردم

همچو زنی که غنوده در بر معشوق

یکسره خود را به دست چشمه سپردم

روی دو ساقم لبان مرتعش آب

بوسه زن و بی قرار و تشنه و تب دار

ناگه در هم خزید ... راضی و سرمست

جسم من و روح چشمه سار گنه کار

سپیدهٔ عشق

آسمان همچو صفحهٔ دل من

روشن از جلوه های مهتابست

امشب از خواب خوش گریزانم

که خیال تو خوشتر از خوابست

خیره بر سایه های وحشی بید

می خزم در سکوت بستر خویش

باز دنبال نغمه ای دلخواه

می نهم سر به روی دفتر خویش

تن صدها ترانه می رقصد

در بلور ظریف آوایم

لذتی ناشناس و رویا رنگ

می دود همچو خون به رگهایم

آه ... گویی ز دخمهٔ دل من

روح شبگرد مه گذر کرده

یا نسیمی در این ره متروک

دامن از عطر یاس تر کرده

بر لبم شعله های بوسهٔ تو

می شکوفد چو لاله گرم نیاز

در خیالم ستاره ای پر نور

می درخشد میان هالهٔ راز

ناشناسی درون سینهٔ من

پنجه بر چنگ و رود می ساید

همره نغمه های موزونش

گوییا بوی عود می آید

آه ... باور نمی کنم که مرا

با تو پیوستنی چنین باشد

نگه آن دو چشم شور افکن

سوی من گرم و دلنشین باشد

بی گمان زان جهان رویایی

زهره بر من فکنده دیدهٔ عشق

می نویسم به روی دفتر خویش

(جاودان باشی ای سپیدهٔ عشق)

بر گورِ لیلی

آخر گشوده شد ز هم آن پرده های راز

آخر مرا شناختی ای چشم آشنا

چون سایه دیگر از چه گریزان شوم ز تو

من هستم آن عروس خیالات دیر پا

چشم منست اینکه در او خیره مانده ای

لیلی که بود ؟ قصهٔ چشم سیاه چیست ؟

در فکر این مباش که چشمان من چرا

چون چشمهای وحشی لیلی سیاه نیست

در چشمهای لیلی اگر شب شکفته بود

در چشم من شکفته گل آتشین عشق

لغزیده بر شکوفهٔ لبهای خامُشم

بس قصه ها ز پیچ و خم دلنشین عشق

در بند نقشهای سرابی و غافلی

بر گرد ... این لبان من ، این جام بوسه ها

از دام بوسه راه گریزی اگر که بود

ما خود نمی شدیم چنین رام بوسه ها !

آری ... چرا نگویمت ای چشم

آشنا

من هستم آن عروس خیالات دیر پا

من هستم آن زنی که سبک پا نهاده است

بر گور سرد و خامُش لیلیِ بی وفا

اعتراف

تا نهان سازم از تو بار دگر

راز این خاطر پریشان را

می کشم بر نگاه ناز آلود

نرم و سنگین حجاب مژگان را

دل گرفتار خواهشی جانسوز

از خدا راه چاره می جویم

پارساوار در برابر تو

سخن از زهد و توبه می گویم

آه ... هرگز گمان مبر که دلم

با زبانم رفیق و همراهست

هر چه گفتم دروغ بود ، دروغ

کی تو را گفتم آنچه دلخواهست

تو برایم ترانه می خوانی

سخنت جذبه ای نهان دارد

گوئیا خوابم و ترانهٔ تو

از جهانی دگر نشان دارد

شاید این را شنیده ای که زنان

در دل (آری) و (نه) به لب دارند

ضعف خود را عیان نمی سازند

راز دار و خموش و مکّارند

آه ، من هم زنم ، زنی که دلش

در هوای تو می زند پر و بال

دوستت دارم ای خیال لطیف

دوستت دارم ای امید محال

یادِ یک روز

خفته بودیم و شعاع آفتاب

بر سراپامان به نرمی می خزید

روی کاشی های ایوان دست نور

سایه هامان را شتابان می کشید

موج رنگین افق پایان نداشت

آسمان از عطر روز آکنده بود

گرد ما گویی حریر ابرها

پرده ای نیلوفری افکنده بود

(دوستت دارم) خموش و خسته جان

باز هم لغزید بر لبهای من

لیک گویی در سکوت نیمروز

گم شد از بی حاصلی آوای من

ناله کردم : آفتاب ... ای آفتاب

بر گل خشکیده ای دیگر متاب

تشنه لب بودیم و او ما

را فریفت

در کویر زندگانی چون سراب

در خطوط چهره اش نا گه خزید

سایه های حسرت پنهان او

چنگ زد خورشید بر گیسوی من

آسمان لغزید در چشمان او

آه ... کاش آن لحظه پایانی نداشت

در غم هم محو و رسوا می شدیم

کاش با خورشید می آمیختیم

کاش همرنگ افقها می شدیم

موج

تو در چشم من همچو موجی

خروشنده و سرکش و ناشکیبا

که هر لحظه ات می کشاند به سویی

نسیم هزار آرزوی فریبا

تو موجی

تو موجی و دریای حسرت مکانت

پریشانِ رنگین افقهای فردا

نگاه مه آلوده دیدگانت

تو دائم به خود در ستیزی

تو هرگز نداری سکونی

تو دائم ز خود می گریزی

تو آن ابر آشفته نیلگونی

چه می شد خدا یا ...

چه می شد اگر ساحلی دور بودم ؟

شبی با دو بازوی بُگشوده خود

تو را می ربودم ... تو را می ربودم

شوق

یاد داری که زمن خنده کنان پرسیدی

چه ره آورد سفر دارم از این راه دراز ؟

چهره ام را بنگر تا به تو پاسخ گوید

اشک شوقی که فرو خفته به چشمان نیاز

چه ره آورد سفر دارم ای مایه عمر؟

سینه ای سوخته در حسرت یک عشق محال

نگهی گمشده در پرده رویایی دور

پیکری ملتهب از خواهش سوزان وصال

چه ره آورد سفر دارم ... ای مایه عمر ؟

دیدگانی همه از شوق درون پر آشوب

لب گرمی که بر آن خفته به امید نیاز

بوسه ای داغتر از بوسه خورشید جنوب

ای بسا در پی آن هدیه که زیبنده تست

در دل کوچه و بازار شدم سرگردان

عاقبت رفتم و گفتم که تو را هدیه کنم

پیکری را که در آن شعله کشد شوق نهان

چو در آیینه نگه کردم ، دیدم افسوس

جلوهٔ روی مرا هجر تو کاهش بخشید

دست بر دامن خورشید زدم تا بر من

عطش و روشنی و سوزش و تابش بخشید

حالیا ... این منم این آتش جانسوز منم

ای امید دل دیوانهٔ اندوه نواز

بازوان را بگشا تا که عیانت سازم

چه ره آورد سفر دارم از این راه دراز

اندوهِ تنهایی

پشت شیشه برف می بارد

پشت شیشه برف می بارد

در سکوت سینه ام دستی

دانهٔ اندوه میکارد

مو سپید آخر شدی ای برف

تا سرانجامم چنین دیدی

در دلم باریدی ... ای افسوس

بر سر گورم نباریدی

چون نهالی سست می لرزد

روحم از سرمای تنهایی

می خزد در ظلمت قلبم

وحشت دنیای تنهایی

دیگرم گرمی نمی بخشی

عشق ، ای خورشید یخ بسته

سینه ام صحرای نومیدیست

خسته ام ، از عشق هم خسته

غنچه شوق تو هم خشکید

شعر ، ای شیطان افسونکار

عاقبت زین خواب درد آلود

جان من بیدار شد ، بیدار

بعد از او بر هر چه رو کردم

دیدم افسونِ سرابی بود

آنچه می گشتم به دنبالش

وای بر من ، نقشِ خوابی بود

ای خدا ... بر روی من بگشای

لحظه ای درهای دوزخ را .

تا به کی در دل نهان سازم

حسرت گرمای دوزخ را ؟

دیدم ای بس آفتابی را

کو پیاپی در غروب افسرد

آفتاب بی غروب من !

ای دریغا ، در جنوب ! افسرد

بعد از او دیگر چی می جویم ؟

بعد از او دیگر چه می پایم ؟

اشک سردی تا بیافشانم

گور گرمی تا بیاسایم

پشت

شیشه برف میبارد

پشت شیشه برف میبارد

در سکوت سینه ام دستی

دانه اندوه می کارد

قصه ای در شب

چون نگهبانی که در کف مشعلی دارد

می خرامد شب در میان شهر خواب آلود

خانه ها با روشنایی های رویایی

یک به یک در گیر و دار بوسه بدرود

ناودانها ناله ها سر داده در ظلمت

در خروش از ضربه های دلکش باران

می خزد بر سنگفرش کوچه های دور

نور محوی از پی فانوس شبگردان

دست زیبایی دری را می گشاید نرم

می دود در کوچه برق چشم تبداری

کوچه خاموشست و در ظلمت نمی پیچد

بانگ پای رهرُوی از پشت دیواری

باد از ره میرسد عریان و عطر آلود

خیس ، باران می کشد تن بر تن دهلیز

در سکوت خانه می پیچد نفس هاشان

ناله های شوقشان ارزان و وهم انگیز

چشمها در ظلمت شب خیره بر راهست

جوی می نالد که (آیا کیست دلدارش ؟)

شاخه ها نجوا کنان در گوش یکدیگر

(ای دریغا ... در کنارش نیست دلدارش)

کوچه خاموشست و در ظلمت نمی پیچد

بانگ پای رهرُوی از پشت دیواری

می خزد در آسمان خاطری غمگین

نرم نرمک ابر دود آلود پنداری

بر که می خندد فسون چشمش ای افسوس ؟

وز کدامین لب لبانش بوسه می جوید ؟

پنجه اش در حلقهٔ موی ِ که می لغزد ؟

با که در خلوت به مستی قصه میگوید ؟

تیرگیها را به دنبال چه میکاوم ؟

پس چرا در انتظارش باز بیدارم ؟

در دل مردان کدامین مهر جاوید است ؟

نه ... دگر هرگز نمی آید به دیدارم

پیکری گم می شود در ظلمت دهلیز

باد در را با صدایی خشک می

بندد

مرده ای گویی درون حفرهٔ گوری

بر امیدی سست و بی بنیاد می خندد

شکستِ نیاز

آتشی بود و فسرد

رشته ای بود و گسست

دل چو از بند تو رست

جامِ جادویی اندوه شکست

آمدم تا به تو آویزم

لیک دیدم که تو آن شاخهٔ بی برگی

لیک دیدم که تو بر چهرهٔ امیدم

خندهٔ مرگی

وه چه شیرینست

بر سر گور تو ای عشق نیاز آلود

پای کوبیدن

وه چه شیرینست

از تو ای بوسهٔ سوزندهٔ مرگ آور

چشم پوشیدن

وه چه شیرینست

از تو بگسستن و با غیر تو پیوستن

در به روی غم دل بستن

که بهشت اینجاست

به خدا سایه ابر و لب کشت اینجاست

تو همان به ، که نیندیشی

به من و درد روانسوزم

که من از درد نیاسایم

که من از شعله نیفروزم

شکوفه اندوه

شادم که در شرار تو می سوزم

شادم که در خیال تو می گریم

شادم که بعد وصل تو باز اینسان

در عشق بی زوال تو می گریم

پنداشتی که چون ز تو بگسستم

دیگر مرا خیال تو در سر نیست

اما چه گویمت که جز این آتش

بر جان من شراره دیگر نیست

شبها چو در کناره نخلستان

کارون ز رنج خود به خروش آید

فریادهای حسرت من گویی

از موجهای خسته به گوش آید

شب لحظه ای به ساحل او بنشین

تا رنج آشکار مرا بینی

شب لحظه ای به سایهٔ خود بنگر

تا روح بی قرار مرا بینی

من با لبان سرد نسیم صبح

سر می کنم ترانه برای تو

من آن ستاره ام که درخشانم

هر شب در آسمانِ سرای تو

غم نیست گر کشیده حصاری سخت

بین من و تو پیکر صحراها

من آن کبوترم که به تنهایی

پر می کشم به پهنهٔ دریاها

شادم که همچو شاخهٔ خشکی باز

در شعله های قهر تو می سوزم

گویی هنوز آن تن تبدارم

کز آفتاب شهر تو می سوزم

در دل چگونه یاد تو می میرد

یاد تو یاد عشق نخستین است

یاد تو آن خزان دل انگیزی است

کو را هزار جلوه رنگین است

بگذار زاهدان سیه دامن

رسوای کوی و انجمنم خوانند

نام مرا به ننگ بیالایند

اینان که آفریدهٔ شیطانند

اما من آن شکوفهٔ اندوهم

کز شاخه های یاد تو می رویم

شبها تو را بگوشهٔ تنهایی

در یاد آشنای تو می جویم

پاسخ

بر روی ما نگاه خدا خنده می زند

هر چند ره به ساحل لطفش نبرده ایم

زیرا چو زاهدان سیه کار خرقه پوش

پنهان ز دیدگان خدا می نخورده ایم

پیشانی از داغ گناهی سیه شود

بهتر ز داغ مهر نماز از سر ریا

نام خدا نبردن از آن به که زیر لب

بهر فریب خلق بگویی خدا خدا

ما را چه غم که شیخ شبی در میان جمع

بر رویمان ببست به شادی در بهشت

او میگشاید ... او که به لطف و صفای خویش

گویی که خاک طینت ما را ز غم سرشت

طوفان طعنه خنده ما را زلب نشست

کوهیم و در میانه دریا نشسته ایم

چون سینه جای گوهر یکتای راستیست

زین رو به موج حادثه تنها نشسته ایم

ماییم ... ما که طعنه زاهد شنیده ایم

ماییم ... ما که جامه تقوا دریده ایم

زیرا درون جامه به جز پیکر فریب

زین راهیان راه حقیقت ندیده ایم

آن

آتشی که در دل ما شعله می کشید

گر در میان دامن شیخ اوفتاده بود

دیگر به ما که سوخته ایم از شرار عشق

نام گناهکارهٔ رسوا نداده بود

بگذار تا به طعنه بگویند مردمان

در گوش هم حکایت عشق مدام ما

(هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

ثبت است در جریدهٔ عالم دوام ما)

دیوار

در گذشت پر شتاب لحظه های سرد

چشمهای وحشی تو در سکوت خویش

گرد من دیوار می سازد

می گریزم از تو در بیراهه های راه

تا ببینم دشتها را در غبار ماه

تا بشویم تن به آب چشمه های نور

در مه رنگین صبح گرم تابستان

پر کنم دامان ز سوسن های صحرایی

بشنوم بانگ خروسان را ز بام کلبهٔ دهقان

می گریزم از تو تا در دامن صحرا

سخت بفشارم به روی سبزه ها پا را

یا بنوشم شبنم سرد علفها را

می گریزم از تو تا در ساحلی متروک

از فراز صخره های گمشده در ابر تاریکی

بنگرم رقص دوار انگیز طوفانهای دریا را

در غروبی دور

چون کبوترهای وحشی زیر پر گیرم

دشتها را ، کوهها را ، آسمانها را

بشنوم از لابلای بوته های خشک

نغمه های شادی مرغان صحرا را

می گریزم از تو تا دور از تو بگشایم

راه شهر آرزوها را

و درون شهر …

قفل سنگین طلایی قصر رویا را

لیک چشمان تو با فریاد خاموشش

راهها را در نگاهم تار می سازد

همچنان در ظلمت رازش

گرد من دیوار می سازد

عاقبت یکروز …

می گریزم از فسون دیدهٔ تردید

می تروام همچو عطری از گل رنگین رویاها

می خزم در موج گیسوی نسیم

شب

می روم تا ساحل خورشید .

در جهانی خفته در آرامشی جاوید

نرم می لغزم درون بستر ابری طلایی رنگ

پنجه های نور می ریزد بروی آسمان شاد

طرح بس آهنگ

من از آنجا سر خوش و آزاد

دیده می دوزم به دنیایی که چشم پر فسون تو

راههایش را به چشمم تار می سازد

دیده می دوزم به دنیایی که چشم پر فسون تو

همچنان در ظلمت رازش

گرد آن دیوار می سازد

ستیزه

شب چو ماه آسمان پر راز

گرد خود آهسته می پیچد حریر راز

او چو مرغی خسته از پرواز

می نشیند بر درخت خشک پندارم

شاخه ها از شوق می لرزند

در رگ خاموششان آهسته می جوشد

خون یادی دور

زندگی سر می کشد چون لاله ای وحشی

از شکاف گور

از زمین دستِ نسیمی سرد

برگهای خشک را با خشم می روبد

آه ... بر دیوار سخت سینه ام گویی

نا شناسی مشت می کوبد

(بازکن در ... اوست

باز کن در ... اوست)

من به خود آهسته می گویم

باز هم رویا

آن هم اینسان تیره و درهم

باید از داروی تلخ خواب

عاقبت بر زخم بیداری نهم مرهم

می فشارم پلکهای خسته را بر هم

لیک بر دیوار سخت سینه ام با خشم

ناشناسی مشت میکوبد

(باز کن در ... اوست

باز کن در ... اوست)

دامن از آن سرزمین دور برچیده

ناشکیبا دشتها را نوردیده

روزها در آتش خورشید رقصیده

نیمه شبها چون گلی خاموش

در سکوت ساحل مهتاب روییده

(باز کن در ... اوست)

آسمانها را به دنبال تو گردیده

در ره خود خسته و بی تاب

یاسمن

ها را به بوی عشق بوییده

بالهای خسته اش را در تلاشی گرم

هر نسیم رهگذر با مهر بوسیده

(باز کن در ... اوست

باز کن در ... اوست)

اشک حسرت می نشیند بر نگاه من

رنگ ظلمت می دود در رنگ آه من

لیک من با خشم میگویم :

باز هم رویا

آنهم اینسان تیره و درهم

باید از داروی تلخ خواب

عاقبت بر زخم بیداری نهم مرهم

می فشارم پلکهای خسته را بر هم

قهر

نگه دگر به سوی من چه می کنی ؟

چو در بر رقیب من نشسته ای

به حیرتم که بعد از آن فریبها

تو هم پی فریب من نشسته ای

به چشم خویش دیدم آن شب ای خدا

که جام خود به جام دیگری زدی

چو فال حافظ آن میانه باز شد

تو فال خود به نام دیگری زدی

برو ... برو ... به سوی او ، مرا چه غم

تو آفتابی ... او زمین ... من آسمان

بر او بتاب ز آنکه من نشسته ام

به ناز روی شانهٔ ستارگان

بر او بتاب زآنکه گریه می کند

در این میانه قلب من به حال او

کمال عشق باشد این گذشتها

دل تو مال من ، تن تو مال او

تو که مرا به پرده ها کشیده ای

چگونه ره نبرده ای به راز من ؟

گذشتم از تن تو زآنکه در جهان

تنی نبود مقصد نیاز من

اگر بسویت این چنین دویده ام

به عشق عاشقم نه بر وصال تو

به ظلمت شبان بی فروغ من

خیال عشق خوشتر از خیال تو

کنون که در کنار او نشسته ای

تو و شراب و دولتِ

وصال او !

گذشته رفت و آن فسانه کهنه شد

تن تو ماند و عشقِ بی زوال او !

تشنه

من گلی بودم

در رگ هر برگ لرزانم خزیده عطر بس افسون

در شبی تاریک روییدم

تشنه لب بر ساحل کارون

بر تنم تنها شراب شبنم خورشید می لغزید

یا لب سوزندهٔ مردی که با چشمان خاموشش

سرزنش می کرد دستی را که از هر شاخهٔ سر سبز

غنچهٔ نشکفته ای می چید

پیکرم فریاد زیبایی

در سکوتم نغمه خوان لبهای تنهایی

دیدگانم خیره در رویای شوم سرزمینی دور و رویایی

که نسیم رهگذر در گوش من میگفت

(آفتابش رنگ شاد دیگری دارد)

عاقبت من بی خبر از ساحل کارون

رخت بر چیدم

در ره خود بس گل پژمرده را دیدم

چشمهاشان چشمهٔ خشک کویر غم

تشنهٔ یک قطره شبنم

من به آنها سخت خندیدم

تا شبی پیدا شد از پشت مِه تردید

تک چراغ شهر رویاها

من در آنجا گرم و خواهشبار

از زمینی سخت روییدم

نیمه شب جوشید خون شعر در رگهای سرد من

محو شد در رنگ هر گلبرگ

رنگ درد من

منتظر بودم که بگشاید به رویم آسمان تار

دیدگان صبح سیمین را

تا بنوشم از لب خورشید نور افشان

شهد سوزان هزاران بوسهٔ تبدار و شیرین را

لیکن ای افسوس

من ندیدم عاقبت در آسمان شهر رویاها

نور خورشیدی

زیر پایم بوته های خشک با اندوه می نالند

(چهرهٔ خورشید شهر ما دریغا سخت تاریک است)

خوب می دانم که دیگر نیست امّیدی

نیست امّیدی

محو شد در جنگل انبوه تاریکی

چون رگ نوری طنین آشنای من

قطره اشکی هم نیفشاند آسمان تار

از نگاه خسته ابری به پای من

من گل

پژمرده ای هستم

چشمهایم چشمه خشک کویر غم

تشنه یک بوسه خورشید

تشنه یک قطره شبنم

ترس

شب تیره و ره دراز و من حیران

فانوس گرفته او به راه من

بر شعله بی شکیب فانوسش

وحشت زده می دود نگاه من

بر ما چه گذشت ؟ کس چه می داند

در بستر سبزه های تر داماان

گویی که لبش به گردنم آویخت

الماس هزار بوسه سوزان

بر ما چه گذشت ؟ کس چه می داند

من او شدم ... او خروش دریاها

من بوته وحشی نیازی گرم

او زمزمه نسیم صحراها

من تشنه میان بازوان او

همچون علفی ز شوق روییدم

تا عطر شکوفه های لرزان را

در جام شب شکفته نوشیدم

باران ستاره ریخت بر مویم

از شاخهٔ تک درخت خاموشی

در بستر سبزه های تر دامان

من ماندم و شعله های آغوشی

می ترسم از این نسیم بی پروا

گر با تنم این چنین در آویزد

ترسم که ز پیکرم میان جمع

عطر علف فشرده برخیزد

دنیای سایه ها

شب به روی جادهٔ نمناک

سایه های ما ز ما گویی گریزانند

دور از ما در نشیب راه

در غبار شوم مهتابی که می لغزد

سرد و سنگین بر فراز شاخه های تاک

سوی یکدیگر به نرمی پیش می رانند

شب به روی جادهٔ نمناک

در سکوت خاک عطر آگین

نا شکیبا گه به یکدیگر می آویزند

سایه های ما ...

همچو گلهایی که مستند از شراب شبنم دوشین

گویی آنها در گریز تلخشان از ما

نغمه هایی را که ما هرگز نمی خوانیم

نغمه هایی را که ما با خشم

در سکوت سینه می رانیم

زیر لب با شوق می خوانند

لیک دور از سایه ها

بی خبر از

قصهٔ دلبستگی هاشان

از جداییها و از پیوستگی هاشان

جسمهای خستهٔ ما در رکود خویش

زندگی را شکل می بخشند

شب به روی جادهٔ نمناک

ای بسا پرسیده ام از خود

(زندگی آیا درون سایه هامان رنگ می گیرد ؟

یا که ما خود سایه های سایه های خویشتن هستیم؟)

ای هزاران روح سرگردان ،

گرد من لغزیده در امواج تاریکی ،

سایهٔ من کو ؟

(نور وحشت می درخشد در بلور بانگ خاموشم)

سایهٔ من کو ؟

سایهٔ من کو ؟

من نمی خواهم

سایه ام را لحظه ای از خود جدا سازم

من نمی خواهم

او بلغزد دور از من روی معبرها

یا بیفتد خسته و سنگین

زیر پاهای رهگذرها

او چرا باید به راه جستجوی خویش

روبرو گردد

با لبان بسته درها ؟

او چرا باید بساید تن

بر در و دیوار هر خانه ؟

او چرا باید ز نومیدی

پا نهد در سرزمینی سرد و بیگانه ؟!

آه ... ای خورشید

سایه ام را از چه از من دور می سازی ؟

از تو می پرسم :

تیرگی درد است یا شادی ؟

جسم زندانست یا صحرای آزادی ؟

ظلمت شب چیست ؟

شب ،

سایه روح سیاه کیست ؟

او چه می گوید ؟

او چه می گوید ؟

خسته و سرگشته و حیران

می دوم در راه پرسش های بی پایان

عصیان

عصیان (بندگی)

بر لبانم سایه ای از پرسشی مرموز

در دلم دردیست بی آرام و هستی سوز

راز سرگردانی این روح عاصی را

با تو خواهم در میان بگذاردن ، امروز

گر چه از درگاه خود می رانیم ، اما

تا من اینجا بنده ، تو آنجا ، خدا باشی

سرگذشت تیرهٔ من ، سرگذشتی نیست

کز سرآغاز

و سرانجامش جدا باشی

نیمه شب گهواره ها آرام می جنبند

بی خبر از کوچ دردآلود انسانها

دست مرموزی مرا چون زورقی لرزان

می کشد پاروزنان در کام طوفانها

چهره هایی در نگاهم سخت بیگانه

خانه هایی بر فرازش اشکِ اخترها

وحشت زندان و برق حلقه زنجیر –

داستانهایی ز لطفِ ایزد یکتا !

سینهٔ سرد زمین و لکه های گور

هر سلامی سایهٔ تاریک بدرودی

دستهایی خالی و در آسمانی دور

زردیِ خورشید بیمارِ تب آلودی

جستجویی بی سرانجام و تلاشی گنگ

جاده ای ظلمانی و پایی به ره خسته

نه نشانِ آتشی بر قله های طور

نه جوابی از ورای این درِ بسته

آه ... آیا ناله ام ره می برد در تو ؟

تا زنی بر سنگ ، جامِ خود پرستی را

یک زمان با من نشینی ، با منِ خاکی

از لب شعرم بنوشی درد هستی را

سالها در خویش افسردم ، ولی امروز

شعله سان سر می کشم تا خرمنت سوزم

یا خمش سازی خروش بی شکیبم را

یا تو را من شیوه ای دیگر بیاموزم

دانم از درگاه خود می رانیم ، اما

تا من اینجا بنده ، تو آنجا ، خدا باشی

سرگذشت تیرهٔ من ، سرگذشتی نیست

کز سر آغاز و سرانجامش جدا باشی

چیستم من ؟ زادهٔ یک شامِ لذتبار

ناشناسی پیش می راند در این راهَم

روزگاری پیکری بر پیکری پیچید

من به دنیا آمدم ، بی آنکه خود خواهم

کی رهایم کرده ای ، تا با دوچشمِ باز

برگزینم قالبی ، خود از برای خویش ؟

تا دهم بر هر که خواهم نام مادر را

خود به آزادی نهم در راه

، پایِ خویش

من به دنیا آمدم تا در جهانِ تو

حاصل پیوند سوزان دو تن باشم

پیش از آن کی آشنا بودیم ما با هم ؟

من به دنیا آمدم بی آنکه من باشم

روزها رفتند و در چشمِ سیاهی ریخت

ظلمتِ شبهای کور دیرپای تو

روزها رفتند و آن آوای لالایی

مُرد و پُر شد گوشهایم از صدای تو

کودکی همچون پرستوهای رنگین بال

رو به سوی آسمانهای دگر پر زد

نطفه اندیشه در مغزم به خود جنبید

میهمانی بی خبر انگشت بر در زد

می دویدم در بیابانهای وهم انگیز

می نشستم در کنار چشمه ها سرمست

می شکستم شاخه های راز را ، امّا

از تن این بوته هر دم شاخه ای می رست

راه من تا دور دست دشتها می رفت

من شناور در شط اندیشه های خویش

می خزیدم در دل امواج سرگردان

می گسستم بند ظلمت را ز پای خویش

عاقبت روزی ز خود آرام پرسیدم ،

چیستم من ؟ از کجا آغاز می یابم ؟

گر سرا پا نور گرم زندگی هستم

از کدامین آسمانِ راز می تابم ؟

از چه می اندیشم اینسان روز و شب خاموش ؟

دانهٔ اندیشه را در من که افشانده است ؟

چنگ در دست من و من چنگیِ مغرور

یا به دامانم کسی این چنگ بنشانده است ؟

گر نبودم یا به دنیای دگر بودم

باز آیا قدرت اندیشه ام می بود ؟

باز آیا می توانسم که ره یابم

در معماهای این دنیای رازآلود ؟

ترس ترسان در پی آن پاسخ مرموز

سر نهادم در رهی تاریک و پیچاپیچ

سایه افکندی بر آن (پایان) و دانستم

پای تا سر هیچ هستم ، هیچ هستم ، هیچ

سایه افکندی بر آن (پایان) و در دست

ریسمانی بود و آن سویش به گردنها

می کشیدی خلق را در کوره راه عمر

چشمهاشان خیره در تصویر آن دنیا

می کشیدی خلق را در راه و می خواندی :

(آتشِ دوزخ نصیب کفر گویان باد

هر که شیطان را به جایم بر گزیند او

آتش دوزخ به جانش سخت سوزان باد .)

خویش را آیینه ای دیدم تهی از خویش

هر زمان نقشی در آن افتد به دست تو

گاه نقش قدرتت ، گه نقش بیدادت

گاه نقش دیدگان خودپرستِ تو

گوسپندی در میان گله سرگردان

آنکه چوپانست ره بر گرگ بگشوده !

آنکه چوپانست خود سرمست از این بازی

مِی زده در گوشه ای آرام آسوده

می کشیدی خلق را در راه و می خواندی :

آتش دوزخ نصیب کفرگویان باد

هر که شیطان را به جایم برگزیند ، او

آتش دوزخ به جانش سخت سوزان باد .

آفریدی خود تو این شیطانِ ملعون را

عاصیش کردی و او را سوی ما راندی

این تو بودی ، این تو بودی کز یکی شعله

دیوی اینسان ساختی ، در راه بنشاندی

مهلتش دادی که تا دنیا به جا باشد

با سرانگشتان شومش آتش افروزد

لذتی وحشی شود در بستری خاموش

بوسه گردد بر لبانی کز عطش سوزد

هر چه زیبا بود بی رحمانه بخشیدیش

شعر شد ، فریاد شد ، عشق و جوانی شد

عطر گلها شد به روی دشتها پاشید

رنگ دنیا شد ، فریب زندگانی شد

موج شد بر دامن

موّاج رقاصان

آتش مِی شد درون خُم به جوش آمد

آن چنان در جان مِی خواران خروش افکند

تا ز هر ویرانه بانگ نوش نوش آمد

نغمه شد در پنجهٔ چنگی به خود پیچید

لرزه شد بر سینه های سیمگون افتاد

خنده شد دندان مهرویان نمایان کرد

عکس ساقی شد به جام واژگون افتاد

سِحر آوازش در این شبهای ظلمانی

هادی گم کرده راهان در بیابان شد

بانگ پایش در دل محرابها رقصید

برق چشمانش چراغ رَهنوردان شد

هر چه زیبا بود بی رحمانه بخشیدیش

در ره زیبا پرستانش رها کردی

آن گه از فریاد های خشم و قهر خویش

گنبد مینای ما را پر صدا کردی

چشم ما لبریز از آن تصویر افسونی

ما به پای افتاده در راه سجود تو

رنگ خون گیرد دمادم در نظرهامان

سرگذشت تیرهٔ قوم (ثمود) تو

خود نشستی تا بر آنها چیره شد آنگاه

چون گیاهی خشک کردیشان ز طوفانی

تندباد خشم تو بر قوم (لوط) آمد

سوختیشان ، سوختی با برق سوزانی

وای از این بازی ، از این بازیِ درد آلود

از چه ما را این چنین بازیچه می سازی ؟

رشتهٔ تسبیح و در دست تو می چرخیم

گرم می چرخانی و بیهوده می تازی

چشم ما تا در دو چشم زندگی افتاد

با (خطا) ، این لفظ مبهم ، آشنا گشتیم

تو خطا را آفریدی ، او به خود جنبید

تاخت بر ما ، عاقبت نفسِ خطا گشتیم

گر تو با ما بودی و لطف تو با ما بود

هیچ شیطان را به ما مهری و راهی بود ؟

هیچ در این روح طغیان کردهٔ عاصی

زو نشانی بود ، یا

آوای پایی بود ؟

تو من و ما را پیاپی می کشی در گود

تا بگویی می توانی این چنین باشی

تا من وما جلوه گاه قدرتت باشیم

بر سر ما پتک سرد آهنین باشی

چیست این شیطان از درگاه ها رانده ؟

در سرای خامُش ما میهمان مانده

بر اثیر پیکر سوزنده اش دستی

عطر لذتهای دنیا را بیافشانده

چیست او ، جز آن چه تو می خواستی باشد

تیره روحی ، تیره جانی ، تیره بینایی

تیره لبخندی بر آن لبهای بی لبخند

تیره آغازی ، خدایا ، تیره پایانی

میل او کی مایه این هستی تلخست ؟

رأی او را کی از او در کار پرسیدی ؟

گر رهایش کرده بودی تا به خود باشد

هرگز از او در جهان نقشی نمی دیدی

ای بسا شبها که در خواب من آمد او

چشمهایش چشمه های اشک و خون بودند

سخت می نالید و می دیدم که بر لبهاش

ناله هایش خالی از رنگ فُسون بودند

شرمگین زین نام ننگ آلودهٔ رسوا

گوشه ای می جست تا از خود رها گردد

پیکرش رنگ پلیدی بود و او گریان

قدرتی می خواست تا از خود جدا گردد

ای بسا شبها که با من گفتگو می کرد

گوش من گویی هنوز از ناله لبریز است :

شیطان : تف بر این هستی ، بر این هستیِ دردآلود

تف بر این هستی که این سان نفرت انگیزست

خالق من او ، و او هر دم به گوش خلق

از چه می گوید چنان بودم ، چنین باشم

من اگر شیطان مکّارم گناهم چیست ؟

او نمی خواهد که من چیزی جز این باشم

دوزخش در آرزوی

طعمه ای می سوخت

دام صیادی به دستم داد و رامم کرد

تا هزاران طعمه در دام افکنم ، ناگاه

عالمی را پرخروش از بانگ نامم کرد

دوزخش در آرزوی طعمه ای می سوخت

منتظر ، بَرپا ، مَلَک های عذاب او

نیزه های آتشین و خیمه های دود

تشنهٔ قربانیان بی حساب او

میوهٔ تلخِ درخت وحشیِ (زَقوم)

همچنان بر شاخه ها افتاده بی حاصل

آن شرابِ از حمیم دوزخ آغشته

نازَده کس را شرارِ تازه ای در دل

دوزخش از ضجه های درد خالی بود

دوزخش بیهوده می تابید و می افروخت

تا به این بیهودگی رنگ دگر بخشد

او به من رسم فریب خلق را آموخت

من چه هستم ؟ خود سیه روزی که بر پایش

بندهای سرنوشتی تیره پیچیده

ای مریدان من ، ای گمگشتگان راه

راهِ ما را او گزیده ، نیک سنجیده

ای مریدان من ، ای گمگشتگان راه

راه ، راهی نیست تا راهی به او جوییم

تا به کی در جستجوی راه می کوشید ؟

راه ناپیداست ، ما خود راهیِ اوییم

ای مریدان من ، ای نفرینِ او بر ما

ای مریدان من ، ای فریادِ ما از او

ای همه بیدادِ او ، بیدادِ او بر ما

ای سراپا خنده های شادِ ما از او

ما نه دریاییم تا خود موج خود گردیم

ما نه طوفانیم تا خود خشم خود باشیم

ما که از چشمان او بیهوده افتادیم

از چه می کوشیم تا خود چشمِ خود باشیم ؟

ما نه آغوشیم ، تا از خویشتن سوزیم

ما نه آوازیم تا

از خویشتن لرزیم

ما نه (ما) هستیم تا بر ما گنه باشد

ما نه (او) هستیم تا از خویشتن ترسیم

ما اگر در دام نا افتاده می رفتیم

دامِ خود را با فریبی تازه می گسترد

او برای دوزخِ تبدار سوزانش

طعمه هایی تازه در هر لحظه می پرورد

ای مریدان من ، ای گمگشتگان راه

من خود از این نام ننگ آلوده بیزارم

گر چه او کوشیده تا خوابم کند ، اما

(من که شیطانم ، دریغا ، سخت بیدارم)

ای بسا شبها که من با او در آن ظلمت

اشک باریدم ، پیاپی اشک باریدم

ای بسا شبها که من لبهای شیطان را

چون ز گفتن مانده بود ، آرام بوسیدم

ای بسا شبها که بر آن چهرهٔ پرچین

دستهایم با نوازش ها فرود آمد

ای بسا شبها که تا آوای او برخاست

زانوانم بی تأمل در سجود آمد

ای بسا شبها که او از آن ردای سرخ

آرزو می کرد تا یک دم برون باشد

آرزو می کرد تا روح صفا گردد

نی خدایِ نیمی از دنیای دون باشد

بارِالها ، حاصل این خود پرستی چیست ؟

(ما که خود افتادگانِ زارِ مسکینیم)

ما که جز نقش تو در هر کار و هر پندار

نقش دستی ، نقش جادویی نمی بینیم

ساختی دنیای خاکی را و می دانی

پای تا سر جز سرابی ، جز فریبی نیست

ما عروسکها و دستان تو دربازی

کفر ما ، عصیان ما ، چیز غریبی نیست

شکر گفتی گفتنت ، شکر تو را گفتیم

لیک دیگر تا به کی شکر تو را گوییم

راه می بندی و می خندی به ره پویان

در کجا هستی ، کجا ، تا در تو ره جوییم ؟

ما که چون مومی به دستت شکل می گیریم

پس دگر افسانهٔ روز قیامت چیست ؟

پس چرا در کام دوزخ سخت می سوزیم ؟

این عذاب تلخ و این رنج ندامت چیست ؟

این جهان خود دوزخی گردیده بس سوزان

سر به سر آتش ، سراپا ناله های درد

بس غل و زنجیرهای تفته بر پاها

از غبار جسم ها ، خیزنده دودی سرد

خشک و تر با هم میان شعله ها در سوز

خرقه پوشِ زاهد و رندِ خراباتی

مِی فروش بیدل و میخوارهٔ سرمست

ساقی روشنگر و پیر سماواتی

این جهان خود دوزخی گردیده بس سوزان

باز آنجا دوزخی در انتظار ماست

بی پناهانیم و دوزخبانِ سنگین دل

هر زمان گوید که در هر کار یار ماست !

یاد باد آن پیر فرّخ رای فرخ پی

آن که از بختِ سیاهش نام (شیطان) بود

آن که در کار تو و عدل تو حیران بود

هر چه او می گفت ، دانستم ، نه جز آن بود

این منم آن بندهٔ عاصی که نامم را

دست تو با زیور این گفته ها آراست

وای بر من ، وای بر عصیان و طغیانم

گر بگویم ، یا نگویم ، جای من آنجاست

باز در روز قیامت بر منِ ناچیز

خرده می گیری که روزی کفر گو بودم

در ترازو می نهی بار گناهم را

تا بگویی سرکش و تاریک خو بودم

کفه ای لبریز از بارِ گناه من

کفه دیگر چه ؟ می

پرسم خداوندا

چیست میزان تو در این سنجش مرموز ؟

میلِ دل یا سنگهای تیره صحرا؟

خود چه آسانست در آن روز هول انگیز

روی در روی تو ، از (خود) گفتگو کردن

آبرویی را که هر دم می بری از خلق

در ترازوی تو نا گه جستجو کردن !

در کتابی ، یا که خوابی ، خود نمی دانم

نقشی از آن بارگاهِ کبریا دیدم

تو به کار داوری مشغول و صد افسوس

در ترازویت ریا دیدم ، ریا دیدم

خشم کن ، اما ز فریادم مپرهیزان

من که فردا خاک خواهم شد ، چه پرهیزی

خوب می دانم سر انجامم چه خواهد بود

تو گرسنه ، من ، خدایا ، صیدِ ناچیزی

تو گرسنه ، دوزخ آنجا کام بگشوده

مارهای زهرآگین تک درختانش

از دَمِ آنها فضاها تیره و مسموم

آب چرکینی شراب تلخ و سوزانش

در پس دیوارهایی سخت پا برجا

(هاویه) آن آخرین گودال آتشها

خویش را گسترده تا ناگه فرا گیرد

جسم های خاکی و بی حاصل ما را

کاش هستی را به ما هرگز نمی دادی

یا چو دادی ، هستیِ ما هستیِ ما بود

می چشیدم این شرابِ ارغوانی را

نیستی ، آن گه ، خمارِ مستیِ ما بود

سالها ما آدمکها بندگان تو

با هزاران نغمه ساز تو رقصیدیم

عاقبت هم زآتش خشم تو می سوزیم

معنی عدل تو را هم خوب فهمیدیم

تا تو را ما تیره روزان دادگر خوانیم

چهرِ خود را در حریر مهر پوشاندی

از بهشتی ساختی افسانه ای مرموز

نسیه دادی ، نقدِ عمر از خلق بستاندی

گرم از هستی ، ز

هستی ها حذر کردند

سالها رخساره بر سجّاده ساییدند

از تو نامی بر لب و در عالمِ رویا

جامی از مِی چهره ای زآن حوریان دیدند

هم شکستی ساغرِ (امروزهاشان) را

هم به (فرداهایشان) با کینه خندیدی

گور خود گشتند و ای باران رحمتها

قرنها بگذشت و بر آن نباریدی

از چه می گویی حرامست این می گلگون ؟

در بهشتت جویها از می روان باشد

هدیه پرهیزکاران عاقبت آنجا

حوری ای از حوریان آسمان باشد

می فریبی هر نفس ما را به افسونی

می کشانی هر زمان ما را به دریایی

در سیاهی های این زندان می افروزی

گاه از باغ بهشتت شمع رویایی

ما اگر در این جهان بی در و پیکر

خویش را در ساغری سوزان رها کردیم

بارِالها ، باز هم دستِ تو در کارست

از چه می گویی که کاری ناروا کردیم ؟

در کنار چشمه های سلسبیل تو

ما نمی خواهیم آن خواب طلایی را

سایه های سِدر و طوبا زآنِ خوبان باد

بر تو بخشیدیم این لطفِ خدایی را

حافظ ، آن پیری که دریا بود و دنیا بود

بر (جویی) بفروخت این باغ بهشتی را

من که باشم تا به جامی نگذرم از آن ؟

تو بزن بر نام شومم داغ زشتی را

چیست این افسانهٔ رنگین عطرآلود ؟

چیست این رویای جادوبار سِحرآمیز ؟

کیستند این حوریان این خوشه های نور ؟

جامه هاشان از حریر نازکِ پرهیز

کوزه ها در دست و بر آن ساقهای نرم

لرزش موج خیال انگیز دامانها

می خرامند از دری بر درگهی آرام

سینه هاشان خفته در آغوش مرجانها

آبها پاکیزه تر از قطره های اشک

نهرها

بر سبزه های تازه لغزیده

میوه ها چون دانه های روشن یاقوت

گاه چیده ، گاه بر هر شاخه ناچیده

سبز خطّانی سراپا لطف و زیبایی

ساقیان بزم و رَهزن های گنج دل

حُسنشان جاوید و چشمان بهشتی ها

گاه بر آنان گهی بر حوریان مایل

قصر ها ، دیوارهاشان مرمر موّاج

تخت ها ، بر پایه هاشان دانهٔ الماس

پرده ها چون بالهایی از حریر سبز

از فضاها می تراود عطرِ تند ِ یاس

ما در اینجا خاکِ پای باده و معشوق

ناممان میخوارگان رانده رسوا

تو در آن دنیا می و معشوق می بخشی

مؤمنان بی گناهِ پارسا خو را

آن (گناه) تلخ وسوزانی که در راهش

جان ما را شوق وصلی و شتابی بود

در بهشتت ناگهان نام ِ دگر بگرفت

در بهشتت ، بارِالها ، خود ثوابی بود

هر چه داریم از تو داریم ، ای که خود گفتی :

(مهر من دریا و خشمم همچو طوفانست

هر که را من خواهم او را تیره دل سازم

هر که را من برگزینم ، پاکدامانست)

پس دگر ما را چه حاصل زین عبث کوشش

تا درون غرفه های عاج ره یابیم

یا برانی یا بخوانی ، میل میل تست

ما ز فرمانت خدایا رخ نمی تابیم

تو چه هستی ای همه هستیِ ما از تو ؟

تو چه هستی جز دو دستِ گرم در بازی ؟

دیگران در کار گل مشغول و تو در گل

می دمی ، تا بنده سر گشته ای سازی

تو چه هستی ، ای همه هستیِ ما از تو ؟

جز یکی سدّی به راه جستجوی ما

گاه در چنگال خشمت

میفشاریمان

گاه می آیی و می خندی به روی ما

تو چه هستی ؟ بندۀ نام و جلال خویش

دیده در آیینۀ دنیا جمال خویش

هر دم این آیینه را گردانده تا بهتر

بنگرد در جلوه های بی زوال خویش

برق چشمانِ سرابی ، رنگِ نیرنگی

شیرۀ شبهای شومی ، ظلمتِ گوری

شاید آن خفّاش پیرِ خفته ای کز خشم

تشنۀ سرخیِ خونی ، دشمنِ نوری

خود پرستی تو ، خدایا ، خود پرستی تو

کفر می گویم ، تو خارم کن ، تو خاکم کن

با هزاران ننگ آلودی مرا اما

گر خدایی - در دلم بنشین و پاکم کن

لحظه ای بگذر ز ما بگذار خود باشیم

بعد از آن ما رابسوزان تا ز خود سوزیم

بعد از آن یا اشک ، یا لبخند ، یا فریاد

فرصتی تا توشۀ ره را بیندوزیم

عصیان (خدایی)

نیمه شب گهواره ها آرام می جنبند

بی خبر از کوچ درد آلود انسانها

باز هم دستی مرا چون زورقی لرزان

می کشد پاروزنان در کام طوفانها

چهره هایی در نگاهم سخت بیگانه

خانه هایی بر فرازش اشکِ اخترها

وحشتِ زندان و برق حلقهٔ زنجیر

داستانهایی ز لطفِ ایزد یکتا

سینهٔ سرد زمین و لکه های گور

هر سلامی سایهٔ تاریکِ بدرودی

دستهایی خالی و در آسمانی دور

زردیِ خورشیدِ بیمارِ تب آلودی

جستجویی بی سرانجام و تلاشی گنگ

جاده ای ظلمانی و پایی به ره خسته

نه نشان آتشی بر قله های طور

نه جوابی از ورای این در بسته

می نشینم خیره در چشمان تاریکی

می شود یک دم از این قالب جدا باشم ؟

همچو

فریادی بپیچم در دل دنیا

چند روزی هم من عاصیِ خدا باشم

گر خدا بودم ، خدایا ، زین خداوندی

کی دگر تنها مرا نامی به دنیا بود

من به این تخت مُرصّع پشت می کردم

بارگاهم خلوتِ خاموش دلها بود

گر خدا بودم ، خدایا ، لحظه ای از خویش

می گسستم ، می گسستم ، دور می رفتم

روی ویران جاده های این جهانِ پیر

بی رَدا و بی عصای نور می رفتم

وحشت از من سایه در دلها نمی افکند

عاصیان را وعدهٔ دوزخ نمی دادم

یا رهِ باغ ارم کوتاه می کردم

یا در این دنیا بهشتی تازه می زادم

گر خدا بودم دگر این شعلهٔ عصیان

کی مرا ، تنها سراپای مرا می سوخت

ناگه از زندان جسمم سر برون می کرد

پیشتر می رفت و دنیای مرا می سوخت

سینه ها را قدرتِ فریاد می دادم

خود درون سینه ها فریاد می کردم

هستیِ من گسترش می یافت در هستی

شرمگین هر گه خدایی یاد می کردم

مشتهایم ، این دو مشتِ سختِ بی آرام

کی دگر بیهوده بر دیوارها می خورد

آن چنان می کوفتم بر فرق دنیا مشت

تا که (هستی) در تن دیوارها می مرد

خانه می کردم میان مردم خاکی

خود به آنها راز خود را باز می خواندم

می نشستم با گروه باده پیمایان

شب میان کوچه ها آواز می خواندم

شمع مِی در خلوتم تا صبحدم می سوخت

مست از او در کارها تدبیر می کردم

می دریدم جامه پرهیز را بر تن

خود درون جامِ مِی تطهیر می کردم

من رها می کردم این خلق پریشان

را

تا دمی از وحشت دوزخ بیاسایند

جرعه ای از باده هستی بیاشامند

خویش را با زینت مستی بیارایند

من نوای چنگ بودم در شبستانها

من شرار عشق بودم ، سینه ها جایم

مسجد و میخانه این دیر ویرانه

پر خروش از ضربه های روشن پایم

من پیام وصل بودم در نگاهی شوخ

من سلام مهر بودم بر لبان جام

من شراب بوسه بودم در شب مستی

من سراپا عشق بودم ، کام بودم ، کام

می نهادم گاهگاهی در سرایِ خویش

گوش بر فریاد خلق بی نوای خویش

تا ببینم درد هاشان را دوایی هست

یا چه می خواهند آنها از خدای خویش ؟

گر خدا بودم ، درسولم نامِ پاکم بود

این جلال از جامه های چاک چاکم بود

عشق شمشیرِ من و مستی کتابِ من

باده خاکم بود ، آری باده خاکم بود

ای دریغا لحظه ای آمد که لبهایم

سخت خاموشند و بر آنها کلامی نیست

خواهمت بدرود گویم تا زمانی دور

زانکه دیگر با تو اَم شوقِ سلامی نیست

زانکه نازیبد زبون را این خدایی ها

من کجا وزین تنِ خاکی جدایی ها

من کجا و این جهان ، این قتلگاهِ شوم

ناگهان پرواز کردن ها ، رهایی ها

می نشینم خیره در چشمان تاریکی

شب فرو می ریزد از روزن به بالینم

آه ، حتی در پس دیوارهای عرش

هیچ جز ظلمت نمی بینم ، نمی بینم

ای خدا ، ای خنده مرموز مرگ آلود

با تو بیگانه ست ، دردا ، ناله های من

من تو را کافر ، تو را منکر ، تو را عاصی

کوریِ

چشم تو ، این شیطان ، خدای من

عصیانِ خدا

گر خدا بودم ملائک را شبی فریاد می کردم

سکۀ خورشید را در کورۀ ظلمت رها سازند

خادمان باغ دنیا را ز روی خشم می گفتم

برگِ زرد ماه را از شاخۀ شبها جدا سازند

نیمه شب در پرده های بارگاه کبریای خویش

پنجۀ خشم خروشانم جهان را زیر و رو می ریخت

دستهای خسته ام بعد از هزاران سال خاموشی

کوه ها را در دهانِ باز دریاها فرو می ریخت

می گشودم بند از پای هزاران اختر تبدار

می فشاندم خون آتش در رگ خاموش جنگلها

می دریدم پرده های دود را تا در خروش باد

دختر آتش برقصد مست در آغوش جنگلها

می دمیدم در نی افسونی باد شبانگاهی

تا ز بستر رودها ، چون مارهای تشنه ، برخیزند

خسته از عمری به روی سینه ای مرطوب لغزیدن

در دل مردابِ تار آسمان شب فرو ریزند

بادها را نرم می گفتم که بر شطِ تبدار

زورق سرمست عطر سرخ گلها را روان سازند

گورها را می گشودم تا هزاران روح سرگردان

بار دیگر ، در حصار جسمها ، خود را نهان سازند

گر خدا بودم ملائک را شبی فریاد می کردم

آب کوثر را درون کوزهٔ دوزخ بجوشانند

مشعل سوزنده در کف ، گلهٔ پرهیزکاران را

از چراگاه بهشت سبزِ تَردامن برون رانند

خسته از زهد خدایی ، نیمه شب در بستر ابلیس

در سراشیب خطایی تازه می جستم پناهی را

می گزیدم در بهای تاج زرین خداوندی

لذت تاریک و درد آلودِ آغوشِ گناهی را

شعری برای تو

این شعر را برای تو می گویم

در یک غروب

تشنهٔ تابستان

در نیمه های این رهِ شوم آغاز

در کهنه گور این غمِ بی پایان

این آخرین ترانه لالاییست

در پای گاهوارهٔ خواب تو

باشد که بانگ وحشی این فریاد

پیچد در آسمان شباب تو

بگذار سایهٔ منِ سرگردان

از سایهٔ تو ، دور و جدا باشد

روزی به هم رسیم که گر باشد

کس بین ما ، نه غیر خدا باشد

من تکیه داده ام به دری تاریک

پیشانیِ فشرده ز دردم را

می سایم از امید بر این در باز

انگشتهای نازک و سردم را

آن داغ ننگ خورده که می خندید

بر طعنه های بیهده ، من بودم

گفتم : که بانگ هستیِ خود باشم

اما دریغ و درد که (زن) بودم

چشمان بی گناه تو چون لغزد

بر این کتاب در هم بی آغاز

عصیان ریشه دار زمانها را

بینی شکفته در دل هر آواز

اینجا ستاره ها همه خاموشند

اینجا فرشته ها همه گریانند

اینجا شکوفه های گل مریم

بی قدرتر ز خار بیابانند

اینجا نشسته بر سر هر راهی

دیو دروغ و ننگ و ریا کاری

در آسمان تیره نمی بینم

نوری ز صبح روشن بیداری

بگذار تا دوباره شود لبریز

چشمان من ز دانهٔ شبنم ها

رفتم ز خود که پرده براندازم

از چهرِ پاک حضرتِ مریم ها

بگسسته ام ز ساحل خوشنامی

در سینه ام ستارهٔ توفانست

پروازگاهِ شعلهٔ خشم من

دردا ، فضای تیرهٔ زندانست

من تکیه داده ام به دری تاریک

پیشانیِ فشرده ز دردم را

می سایم از امید بر این در باز

انگشتهای نازک و سردم را

با این گروهِ

زاهدِ ظاهر ساز

دانم که این جدال نه آسانست

شهر من و تو ، طفلك شیرینم

دیریست کاشیانهٔ شیطانست

روزی رسد که چشم تو با حسرت

لغزد بر این ترانهٔ درد آلود

جویی مرا درون سخنهایم

گویی به خود که مادرِ من او بود

پوچ

دیدگان تو در قاب اندوه

سرد و خاموش

خفته بودند

زودتر از تو ناگفته ها را

با زبانِ نگه گفته بودند

از من و هرچه در من نهان بود

می رمیدی

می رهیدی

یادم آمد که روزی در این راه

ناشکیبا مرا در پی خویش

می کشیدی

می کشیدی

آخرین بار

آخرین بار

آخرین لحظهٔ تلخ دیدار

سر به سر پوچ دیدم جهان را

باد نالید و من گوش کردم

خش خش برگهای خزان را

باز خواندی

باز راندی

باز بر تخت عاجم نشاندی

باز در کام موجم کشاندی

گر چه در پرنیان غمی شوم

سالها در دلم زیستی تو

آه ، هرگز ندانستم از عشق

چیستی تو

کیستی تو

دیر

در چشمِ روز خسته خزیده است

رویای گنگ و تیرهٔ خوابی

کنون دوباره باید از این راه

تنها به سوی خانه شتابی

تا سایهٔ سیاه تو ، این سان

پیوسته در کنار تو باشد

هرگز گمان مبر که در آنجا

چشمی به انتظار تو باشد

بنشسته خانهٔ تو چو گوری

در ابری از غبار درختان

تاجی به سر نهاده چو دیروز

از تارهای نقرهٔ باران

از گوشه های ساکت و تاریک

چون در گشوده گشت به رویت

صدها سلام خامُش و مرموز

پر می کشند خسته به سویت

گویی که می تپد دل ظلمت

در آن اتاق کوچک غمگین

شب می خزد چو مار سیاهی

بر پرده

های نازک رنگین

ساعت به روی سینهٔ دیوار

خالی ز ضربه ای ، ز نوایی

در جرمی از سکوت و خموشی

خود نیز تکه ای ز فضایی

در قابهای کهنه ، تصاویر

این چهره های مضحک فانی

بیرنگ از گذشت زمانها

شاید که بوده اند زمانی

آیینه همچو چشم بزرگی

یک سو نشسته گرم تماشا

برروی شیشه های نگاهش

بنشانده روح عاصی شب را

تو خسته چون پرندهٔ پیری

رو می کنی به گرمی بستر

با پلک های بستهٔ لرزان

سر می نهی به سینهٔ دفتر

گریند در کنار تو گویی

ارواح مردگان گذشته

آنها که خفته اند بر این تخت

پیش از تو در زمان گذشته

ز آنها هزار جنبش خاموش

ز آنها هزار نالهٔ بی تاب

همچون حبابهای گریزان

بر چهرهٔ فشردهٔ مرداب

لبریز گشته کاج کهنسال

از غارغار شوم کلاغان

رقصد به روی پنجره ها باز

ابریشم معطر باران

احساس می کنی که دریغ است

با درد خود اگر بستیزی

می بویی آن شکوفهٔ غم را

تا شعر تازه ای بنویسی

صدا

در آنجا ، بر فراز قلهٔ کوه

دو پایم خسته از رنج دویدن

به خود گفتم که در این اوج دیگر

صدایم را خدا خواهد شنیدن

به سوی ابرهای تیره پر زد

نگاه روشن امّیدوارم

ز دل فریاد کردم کای خداوند

من او را دوست دارم ، دوست دارم

صدایم رفت تا اعماق ظلمت

به هم زد خواب شوم اختران را

غبار آلوده و بی تاب کوبید

در زرین قصر آسمان را

ملائک با هزاران دست کوچک

کلون سختِ سنگین را کشیدند

ز طوفان صدای بی شکیبم

به خود لرزیده ، در ابری خزیدند

ستونها

همچو ماران پیچ در پیچ

درختان در مه سبزی شناور

صدایم پیکرش را شستشو داد

ز خاک ره ، درونِ حوض کوثر

خدا در خواب رویابار خود بود

به زیر پلکها پنهان نگاهش

صدایم رفت و با اندوه نالید

میان پرده های خوابگاهش

ولی آن پلکهای نقره آلود

دریغا تا سحر گه بسته بودند

سبک چون گوش ماهی های ساحل

به روی دیده اش بنشسته بودند

صدا صد بار نومیدانه برخاست

که عاصی گردد و بر وی بتازد

صدا می خواست تا با پنجهٔ خشم

حریر خواب او را پاره سازد

صدا فریاد می زد از سر درد

به هم کی ریزد این خواب طلایی ؟

من اینجا تشنهٔ یک جرعهٔ مهر

تو آنجا خفته بر تخت خدایی

مگر چندان تواند اوج گیرد

صدایی دردمند و محنت آلود ؟

چو صبح تازه از ره باز آمد

صدایم از (صدا) دیگر تهی بود

ولی اینجا به سوی آسمانهاست

هنوز این دیدهٔ امّیدوارم

خدایا این صدا را می شناسی ؟

من او را دوست دارم ، دوست دارم

بلورِ رویا

ما تکیه داده نرم به بازوی یکدگر

در روحمان طراوت مهتاب عشق بود

سرهایمان چو شاخهٔ سنگین ز بار و برگ

خامُش ، بر آستانهٔ محراب عشق بود

من همچو موج ابر سپیدی کنار تو

بر گیسویم نشسته گل مریم سپید

هر لحظه می چکید ز مژگان نازکم

بر برگ دستهای تو آن شبنم سپید

گویی فرشتگان خدا در کنار ما

با دستهای کوچکشان چنگ می زدند

درعطر عود و نالهٔ اسپند و ابر دود

محراب را زپاکی خود رنگ می زدند

پیشانی بلند تو در نور شمع ها

آرام و رام بود چو دریای روشنی

با ساقهای

نقره نشانش نشسته بود

در زیر پلکهای تو رویای روشنی

من تشنۀ صدای تو بودم که می سرود

در گوشم آن کلام خوشِ دلنواز را

چون کودکان که رفته ز خود گوش می کنند

افسانه های کهنۀ لبریز راز را

آنگه در آسمان نگاهت گشوده گشت

بال بلور قوس و قزح های رنگ رنگ

در سینه قلب روشن محراب می تپید

من شعله ور در آتش آن لحظۀ درنگ

گفتم خموش (آری) و همچون نسیم صبح

لرزان و بی قرار وزیدم بسوی تو

اما تو هیچ بودی و دیدم هنوز

در سینه هیچ نیست به جز آرزوی تو

ظلمت

چه گریزیت ز من ؟

چه شتابیت به راه ؟

به چه خواهی بردن

در شبی این همه تاریک پناه ؟

مرمرین پلۀ آن غرفۀ عاج

ای دریغا که زما بس دور است

لحظه ها را دریاب

چشم فردا کور است

نه چراغیست در آن پایان

هر چه از دور نمایانست

شاید آن نقطه نورانی

چشم گرگان بیابانست

مِی فرومانده به جام

سر به سجاده نهادن تا کی

او در اینجاست نهان

می درخشد در مِی

گر به هم آویزیم

ما دو سرگشته تنها ، چون موج

به پناهی که تو می جویی ، خواهیم رسید

اندر آن لحظه جادویی اوج !

گره

فردا اگر ز راه نمی آمد

من تا ابد کنار تو می ماندم

من تا ابد ترانه عشقم را

در آفتاب عشق تو می خواندم

در پشت شیشه های اتاق تو

آن شب نگاه سرد سیاهی داشت

دالان دیدگان تو در ظلمت

گویی به عمق روح تو راهی داشت

لغزیده بود در مِه آیینه

تصویر ما شکسته و بی آهنگ

موی تو رنگ

ساقهٔ گندم بود

موهای من ، خمیده و قیری رنگ

رازی درون سینهٔ من می سوخت

می خواستم که با تو سخن گوید

اما صدایم از گره کوته بود

در سایه ، بوته هیچ نمی روید

ز آنجا نگاه خستهٔ من پر زد

آشفته گرد پیکر من چرخید

در چارچوب قاب طلایی رنگ

چشم مسیح بر غم من خندید

دیدم اتاق درهم و مغشوش است

در پای من کتاب تو افتاده

سنجاقهای گیسوی من آنجا

بر روی تختخواب تو افتاده

از خانهٔ بلوری ماهی ها

دیگر صدای آب نمی آمد

فکر چه بود گربهٔ پیر تو

کاو را به دیده خواب نمی آمد

بار دگر نگاه پریشانم

برگشت لال و خسته به سوی تو

می خواستم که با تو سخن گوید

اما خموش ماند به روی تو

آنگاه ستارگان سپید اشک

سو سو زدند در شب مژگانم

دیدم که دستهای تو چون ابری

آمد به سوی صورت حیرانم

دیدم که بال گرم نفسهایت

ساییده شد به گردن سرد من

گویی نسیم گمشده ای پیچید

در بوته های وحشیِ درد من

دستی درون سینهٔ من می ریخت

سرب سکوت و دانهٔ خاموشی

من خسته زین کشاکش درد آلود

رفتم به سوی شهر فراموشی

بردم ز یاد اندُه فردا را

گفتم سفر فسانهٔ تلخی بود

نا گه به روی زندگیم گسترد

آن لحظهٔ طلایی عطر آلود

آن شب من از لبان تو نوشیدم

آوازهای شاد طبیعت را

آن شب به کام عشق من افشاندی

ز آن بوسه قطرهٔ ابدیت را

بازگشت

عاقبت خطِ جاده پایان یافت

من رسیدم ز ره غبار آلود

نگهم پیشتر ز من می تاخت

بر لبانم سلام

گرمی بود

شهرِ جوشان درون کوره ظهر

کوچه می سوخت در تب خورشید

پای من روی سنگفرش خموش

پیش می رفت و سخت می لرزید

خانه ها رنگ دیگری بودند

گرد آلوده ، تیره و دلگیر

چهره ها در میان چادرها

همچو ارواح پای در زنجیر

جوی خشکیده ، همچو چشمی کور

خالی از آب و از نشانه او

مردی آوازه خوان ز راه گذشت

گوش من پر شد از ترانه او

گنبدِ آشنای مسجد پیر

کاسه های شکسته را می ماند

مومنی بر فراز گلدسته

با نوایی حزین اذان می خواند

می دویدند از پی سگها

کودکان ، پا برهنه ، سنگ به دست

زنی از پشت مِعجَری خندید

باد ناگه دریچه ای را بست

از دهان سیاه هشتی ها

بوی نمناک گور می آمد

مرد کوری عصا زنان می رفت

آشنایی ز دور می آمد

دری آنجا گشوده گشت خموش

دستهایی مرا به خود خواندند

اشکی از ابر چشمها بارید

دستهایی مرا زخود راندند

روی دیوارِ باز پیچک پیر

موج می زد چو چشمه ای لرزان

بر تن برگهای انبوهش

سبزی پیری و غبار زمان

نگهم جستجو کنان پرسید

در کدامین مکان نشانهٔ اوست ؟

لیک دیدم اتاق کوچک من

خالی از بانگ کودکانهٔ اوست

از دل خاک سرد آیینه

ناگهان پیکرش چو گل رویید

موج زد دیدگان مخملیش

آه ، در وَهم هم مرا می دید !

تکیه دادم به سینهٔ دیوار

گفتم آهسته : این تویی کامی ؟

لیک دیدم کز آن گذشتهٔ تلخ

هیچ باقی نمانده جز نامی

عاقبت خطِ جاده پایان یافت

من رسیدم ز ره غبار آلود

تشنه بر چشمه ره نبرد

و دریغ

شهر من گور آرزویم بود

از راهی دور

دیده ام سوی دیار تو و در کف تو

از تو دیگر نه پیامی نه نشانی

نه به ره پرتو مهتاب امیدی

نه به دل سایه ای از راز نهانی

دشت تف کرده و بر خویش ندیده

نم نم بوسه باران بهاران

جاده ای گم شده در دامن ظلمت

خالی از ضربه پاهای سواران

تو به کس مهر نبندی ، مگر آن دم

که ز خود رفته ، در آغوش تو باشد

لیک چون حلقه بازو بگشایی

نیک دانم که فراموش تو باشد

کیست آن کس که تو را برق نگاهش

می کشد سوخته لب در خم راهی ؟

یا در آن خلوت جادوییِ خاموش

دستش افروخته فانوس گناهی

تو به من دل نسپردی که چو آتش

پیکرت را زعطش سوخته بودم

من که در مکتب رویایی زهره

رسم افسونگری آموخته بودم

بر تو چون ساحل آغوش گشودم

در دلم بود که دلدار تو باشم

(وای بر من که ندانستم از اول

روزی آید که دل آزار تو باشم)

بعد از این از تو دگر هیچ نخواهم

نه درودی ، نه پیامی ، نه نشانی

ره خود گیرم و ره بر تو گشایم

ز آنکه دیگر تو نه آنی ، تو نه آنی

رهگذر

یکی مهمان ناخوانده ،

ز هر درگاه رانده ، سخت وامانده ،

رسیده نیمه شب از راه ، تن خسته ، غبار آلود

نهاده سر به روی سینهٔ رنگین کوسَن هایی

که من در سالهای پیش

همه شب تا سحر می دوختم با تارهای نرم ابریشم

هزاران نقش رویایی بر آنها در خیال خویش

و چون خاموش می افتاد بر هم

پلکهای داغ و سنگینم

گیاهی سبز می روید در مرداب رویاهای شیرینم

ز دشت آسمان گویی غبار نور بر می خاست

گل خورشید می آویخت بر گیسوی مشکینم

نسیم گرم دستی ، حلقه ای را نرم می لغزاند

در انگشت سیمینم

لبی سوزنده لبهای مرا با شوق می بوسید

و مردی می نهاد آرام ، با من سر به روی سینهٔ خاموشِ

کوسنهای رنگینم

کنون مهمان ناخوانده ،

ز هر درگاه رانده ، سخت وامانده

بر آنها می فشارد دیدگان گرم خوابش را

آه ، من باید به خود هموار سازم تلخی زهر عتابش را

و مست از جامهای باده می خواند : که آیا هیچ

باز در میخانهٔ لبهای شیرینت شرابی هست

یا برای رهروی خسته

در دل این کلبهٔ خاموش عطر آگینِ زیبا

جای خوابی هست ؟

سرودِ زیبایی

شانه های تو

همچو صخره های سخت و پر غرور

موج گیسوان من در این نشیب

سینه میکشد چو آبشار نور

شانه های تو

چون حصار های قلعه ای عظیم

رقص رشته های گیسوان من بر آن

همچو رقص شاخه های بید در کف نسیم

شانه های تو

برجهای آهنین

جلوهٔ شگرف خون و زندگی

رنگ آن به رنگ مجمری مسین

در سکوت معبد هوس

خفته ام کنار پیکر تو بی قرار

جای بوسه های من به روی شانه هات

همچو جای نیش آتشین مار

شانه های تو

در خروش آفتاب داغ پر شکوه

زیر دانه های گرم و روشن عرق

برق می زند چو قله های کوه

شانه های تو

قبله گاه دیدگان پر نیاز من

شانه های تو

مُهر سنگیِ نماز من

جنون

دل گمراه من چه

خواهد کرد

با بهاری که می رسد از راه ؟

با نیازی که رنگ می گیرد

درتن شاخه های خشك و سیاه ؟

دل گمراه من چه خواهد کرد ؟

با نسیمی که می تراود از آن

بوی عشق کبوتر وحشی

نفس عطرهای سرگردان؟

لب من از ترانه می سوزد

سینه ام عاشقانه می سوزد

پوستم می شکافد از هیجان

پیکرم از جوانه می سوزد

هر زمان موج می زنم در خویش

می روم ، می روم به جایی دور

بوتهٔ گر گرفتهٔ خورشید

سر راهم نشسته در تب نور

من ز شرم شکوفه لبریزم

یار من کیست ، ای بهار سپید ؟

گر نبوسد در این بهار مرا

یار من نیست ، ای بهار سپید

دشت بی تاب شبنم آلوده

چه کسی را به خویش می خواند ؟

سبزه ها ، لحظه ای خموش ، خموش

آنکه یار منست می داند !

آسمان می دود ز خویش برون

دیگر او در جهان نمی گنجد

آه ، گویی که این همه (آبی)

در دل آسمان نمی گنجد

در بهار او ز یاد خواهد برد

سردی و ظلمت زمستان را

می نهد روی گیسوانم باز

تاج گلپونه های سوزان را

ای بهار، ای بهار افسونگر

من سراپا خیال او شده ام

در جنون تو رفته ام از خویش

شعر و فریاد و آرزو شده ام

می خزم همچو مار تبداری

بر علفهای خیس تازه سرد

آه با این خروش و این طغیان

دل گمراه من چه خواهد کرد ؟

بعدها

مرگ من روزی فرا خواهد رسید

در بهاری روشن از امواج نور

در زمستانی غبار آلود و دور

یا خزانی خالی از فریاد و شور

مرگ من روزی

فرا خواهد رسید

روزی از این تلخ و شیرین روزها

روز پوچی همچو روزان دگر

سایه ای ز امروز ها ، دیروزها

دیدگانم همچو دالانهای تار

گونه هایم همچو مرمرهای سرد

ناگهان خوابی مرا خواهد ربود

من تهی خواهم شد از فریاد درد

می خزند آرام روی دفترم

دستهایم فارغ از افسون شعر

یاد می آرم که در دستان من

روزگاری شعله می زد خون شعر

خاك می خواند مرا هر دم به خویش

می رسند از ره که در خاکم نهند

آه شاید عاشقانم نیمه شب

گل به روی گور غمناکم نهند

بعد من ناگه به یکسو می روند

پرده های تیره ٔ دنیای من

چشمهای ناشناسی می خزند

روی کاغذها و دفترهای من

در اتاق کوچکم پا می نهد

بعد من ، با یاد من بیگانه ای

در بر آیینه می ماند به جای

تار مویی ، نقش دستی ، شانه ای

می رهم از خویش و می مانم ز خویش

هر چه بر جا مانده ویران می شود

روح من چون بادبان قایقی

در افقها دور و پنهان میشود

می شتابند از پی هم بی شکیب

روزها و هفته ها و ماه ها

چشم تو در انتظار نامه ای

خیره می ماند به چشم راه ها

لیک دیگر پیکر سرد مرا

می فشارد خاکِ دامنگیر خاک

بی تو دور از ضربه های قلب تو

قلب من می پوسد آنجا زیر خاک

بعد ها نام مرا باران و باد

نرم می شویند از رخسار سنگ

گور من گمنام می ماند به راه

فارغ از افسانه های نام و ننگ

زندگی

آه ای زندگی منم که هنوز

با همه پوچی از تو لبریزم

نه

به فکرم که رشته پاره کنم

نه بر آنم که از تو بگریزم

همه ذرات جسم خاکی من

از تو ، ای شعرِ گرم در سوزند

آسمانهای صاف را مانند

که لبالب ز بادهٔ روزند

با هزاران جوانه می خواند

بوتهٔ نسترن سرود تو را

هر نسیمی که می وزد در باغ

می رساند به او درود تو را

من تو را در تو جستجو کردم

نه در آن خوابهای رویایی

در دو دست تو سخت کاویدم

پر شدم ، پر شدم ز زیبایی

پر شدم از ترانه های سیاه

پر شدم از ترانه های سپید

از هزاران شراره های نیاز

از هزاران جرقه های امید

حیف از آن روزها که من با خشم

به تو چون دشمنی نظر کردم

پوچ پنداشتم فریب تو را

ز تو ماندم ، تو را هدر کردم

غافل از آنکه تو به جایی و من

همچو آبی روان که در گذرم

گمشده در غبار شوم زوال

ره تاریک مرگ می سپرم

آه ، ای زندگی من آینه ام

از تو چشمم پر از نگاه شود

ورنه گر مرگ بنگرد در من

روی آیینه ام سیاه شود

عاشقم ، عاشق ستارهٔ صبح

عاشق ابرهای سرگردان

عاشق روزهای بارانی

عاشق هر چه نام توست بر آن

می مکم با وجود تشنهٔ خویش

خون سوزان لحظه های تو را

آنچنان از تو کام می گیرم

تا به خشم آورم خدای تو را !

تولدی دیگر

آن روزها

آن روزها رفتند

آن روزهای خوب

آن روزهای سالم سرشار

آن آسمان های پر از پولک

آن شاخساران پر از گیلاس

آن خانه های تکیه داده در حفاظ سبز پیچکها

به یکدیگر

آن بام های بادبادکهای بازیگوش

آن کوچه

های گیج از عطر اقاقی ها

آن روزها رفتند

آن روزهایی کز شکاف پلکهای من

آوازهایم ، چون حبابی از هوا لبریز ، می جوشید

چشمم به روی هر چه می لغزید

آن را چو شیر تازه می نوشید

گویی میان مردمکهایم

خرگوش نا آرام شادی بود

هر صبحدم با آفتاب پیر

به دشتهای نا شناس جستجو می رفت

شبها به جنگل های تاریکی فرو می رفت

آن روزها رفتند

آن روزهای برفی خاموش

کز پشت شیشه ، در اتاق گرم ،

هر دم به بیرون ، خیره می گشتم

پاکیزه برف من ، چو کرکی نرم ،

آرام می بارید

بر نردبام کهنهٔ چوبی

بر رشتهٔ سست طناب رخت

بر گیسوان کاجهای پیر

و فکر می کردم به فردا ، آه

فردا ...

حجم سفید لیز.

با خش خش چادر مادربزرگ آغاز می شد

و با ظهور سایهٔ مغشوش او ، در چارچوب در

- که ناگهان خود را رها می کرد در احساس سرد نور -

و طرح سرگردان پرواز کبوترها

در جامهای رنگی شیشه .

فردا ...

گرمای کرسی خواب آور بود

من تند و بی پروا

دور از نگاه مادرم خط های باطل را

از مشق های کهنهٔ خود پاک می کردم

چون برف می خوابید

در باغچه می گشتم افسرده

در پای گلدانهای خشک یاس

گنجشک های مرده ام را خاک می کردم

آن روزها رفتند

آن روزهای جذبه و حیرت

آن روزهای خواب و بیداری

آن روزها هر سایه رازی داشت

هر جعبهٔ سربسته گنجی را نهان می کرد

هر گوشه صندوقخانه ، در سکوت ظهر ،

گویی جهانی بود

هر کس ز تاریکی نمی

ترسید

در چشمهایم قهرمانی بود

آن روزها رفتند

آن روزهای عید

آن انتظار آفتاب و گل

آن رعشه های عطر

در اجتماع ساکت و محبوب نرگسهای صحرایی

که شهر را در آخرین صبح زمستانی

دیدار می کردند

آوازهای دوره گردان در خیابان دراز لکه های

سبز

بازار در بوهای سرگردان شناور بود

در بوی تند قهوه و ماهی

بازار در زیر قدمها پهن می شد ، کش می آمد ، با تمامِ لحظه های راه می آمیخت

و چرخ می زد ، در ته چشم عروسکها

بازار مادر بود که می رفت با سرعت به سوی حجم های رنگی سیال

و باز می آمد

با بسته های هدیه ، با زنبیل های پر

بازار بود که می ریخت ، که می ریخت ،

که می ریخت

آن روزها رفتند

آن روزهای خیرگی در رازهای جسم

آن روزهای آشنایی های محتاطانه با زیبایی رگهای آبی رنگ

دستی که با یک گل

از پشت دیواری صدا می زد

یک دست دیگر را

و لکه های کوچک جوهر ، بر این دست مشوش ،

مضطرب ، ترسان

و عشق ،

که در سلامی شرم آگین خویشتن را بازگو می کرد

در ظهر های گرم دود آلود

ما عشقمان را در غبار کوچه می خواندیم

ما با زبان سادهٔ گلهای قاصد آشنا بودیم

ما قلبهامان را به باغ مهربانی های معصومانه می بردیم

و به درختان قرض می دادیم

و توپ با پیغام های بوسه در دستان ما می گشت

و عشق بود ،آن حس مغشوشی که در تاریکی هشتی

ناگاه

محصورمان می کرد

و جذبمان می کرد ، در انبوه سوزان نفس ها و تپش

ها و تبسم های دزدانه

آن روزها رفتند

آن روزها مثل نباتاتی که در خورشید می پوسند

از تابش خورشید ، پوسیدند

و گم شدند آن کوچه های گیج از عطر اقاقی ها

در ازدحام پر هیاهوی خیابانهای بی برگشت .

و دختری که گونه هایش را

با برگهای شمعدانی رنگ می زد ، آه

اکنون زنی تنهاست

اکنون زنی تنهاست

گذران

تا به کی باید رفت

از دیاری به دیار دیگر

نتوانم ، نتوانم جستن

هر زمان عشقی و یاری دیگر

کاش ما آن دو پرستو بودیم

که همه عمر سفر می کردیم

از بهاری به بهاری دیگر

آه ، اکنون دیریست

که فرو ریخته در من ، گویی ،

تیره آواری از ابر گران

چو می آمیزم ، با بوسهٔ تو

روی لبهایم ، می پندارم

می سپارد جان ، عطری گذران

آن چنان آلوده ست

عشق غمناکم با بیم زوال

که همه زندگیم می لرزد

چون تو را می نگرم

مثل این است که از پنجره ای

تک درختم را ، سرشار از برگ ،

در تب زرد خزان می نگرم

مثل این است که تصویری را

روی جریان های مغشوش آب روان می نگرم

شب و روز

شب و روز

شب و روز

بگذار

که فراموش کنم .

تو چه هستی ، جز یک لحظه ، یک لحظه که چشمان مرا

می گشاید در

برهوت آگاهی ؟

بگذار

که فراموش کنم

آفتاب می شود

نگاه کن که غم درون دیده ام

چگونه قطره قطره آب می شود

چگونه سایهٔ سیاه سرکشم

اسیر دست آفتاب می شود

نگاه کن

تمام هستیم خراب می شود

شراره ای مرا به کام می کشد

مرا

به اوج می برد

مرا به دام می کشد

نگاه کن

تمام آسمان من

پر از شهاب می شود

تو آمدی ز دورها و دورها

ز سرزمین عطر ها و نورها

نشانده ای مرا کنون به زورقی

ز عاجها ، ز ابرها ، بلورها

مرا ببر امید دلنواز من

ببر به شهر شعر ها و شورها

به راه پر ستاره می کشانیَم

فراتر از ستاره می نشانیَم

نگاه کن

من از ستاره سوختم

لبالب از ستارگان تب شدم

چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل

ستاره چین برکه های شب شدم

چه دور بود پیش از این زمین ما

به این کبود غرفه های آسمان

کنون به گوش من دوباره می رسد

صدای تو

صدای بال برفی فرشتگان

نگاه کن که من کجا رسیده ام

به کهکشان ، به بیکران ، به جاودان

کنون که آمدیم تا به اوج ها

مرا بشوی با شراب موج ها

مرا بپیچ در حریر بوسه ات

مرا بخواه در شبان دیرپا

مرا دگر رها مکن

مرا از این ستاره ها جدا مکن

نگاه کن که موم شب به راه ما

چگونه قطره قطره آب می شود

صراحی سیاه دیدگان من

به لای لای گرم تو

لبالب از شراب خواب می شود

به روی گاهواره های شعر من

نگاه کن

تو می دمی و آفتاب می شود

رویِ خاک

هرگز آرزو نکرده ام

یک ستاره درسراب آسمان شوم

یا چو روح برگزیدگان

همنشین خامش فرشتگان شوم

هرگز از زمین جدا نبوده ام

با ستاره آشنا نبوده ام

روی خاک ایستاده ام

با تنم که مثل ساقهٔ گیاه

باد و آفتاب و آب را

می مکد که

زندگی کند

باروَر ز میل

باروَر ز درد

روی خاک ایستاده ام

تا ستاره ها ستایشم کنند

تا نسیمها نوازشم کنند

از دریچه ام نگاه می کنم

جز طنین یک ترانه نیستم

جاودانه نیستم

جز طنین یک ترانه جستجو نمی کنم

در فغان لذتی که پاکتر

از سکوت ساده غمیست

آشیانه جستجو نمی کنم

در تنی که شبنمیست

روی زنبق تنم

بر جدار کلبه ام که زندگیست

با خط سیاه عشق

یادگارها کشیده اند

مردمان رهگذر :

قلب تیر خورده

شمع واژگون

نقطه های ساکت پریده رنگ

بر حروف در هم جنون

هر لبی که بر لبم رسید

یک ستاره نطفه بست

در شبم که می نشست

روی رود یادگارها

پس چرا ستاره آرزو کنم ؟

این ترانهٔ منست

– دلپذیر ، دلنشین

پیش از این نبوده بیش از این

شعرِ سفر

همه شب با دلم کسی می گفت

(سخت آشفته ای ز دیدارش

صبحدم با ستارگان سپید

می رود ،می رود ، نگهدارش)

من به بوی تو رفته از دنیا

بی خبر از فریب فرداها

روی مژگان نازکم می ریخت

چشمهای تو چون غبار طلا

تنم از حس دستهای تو داغ

گیسویم در تنفس تورها

می شکفتم ز عشق و می گفتم

(هر که دلداده شد به دلدارش

ننشیند به قصد آزارش

برود ، چشم من به دنبالش

برود ، عشق من نگهدارش)

آه ، اکنون تو رفته ای و غروب

سایه می گسترد به سینهٔ راه

نرم نرمک خدای تیرهٔ غم

می نهد پا به معبد نگهم

می نویسد به روی هر دیوار

آیه هایی همه سیاه سیاه

باد ما را خواهد برد

در شب کوچک من ، افسوس

باد با برگ درختان میعادی

دارد

در شب کوچک من دلهرهٔ ویرانیست

گوش کن

وزش ظلمت را می شنوی ؟

من غریبانه به این خوشبختی می نگرم

من به نومیدی خود معتادم

گوش کن

وزش ظلمت را می شنوی ؟

در شب اکنون چیزی می گذرد

ماه سرخست و مشوش

و بر این بام که هر لحظه در او بیم فرو ریختن است

ابرها ، همچون انبوه عزاداران

لحظهٔ باریدن را گویی منتظرند

لحظه ای

و پس از آن ، هیچ .

پشت این پنجره شب دارد می لرزد

و زمین دارد

باز می ماند از چرخش

پشت این پنجره یک نامعلوم

نگران من و توست

ای سراپایت سبز

دستهایت را چون خاطره ای سوزان ، در دستان عاشق من بگذار

و لبانت را چون حسی گرم از هستی

به نوازش های لبهای عاشق من بسپار

باد ما را با خود خواهد برد

باد ما را با خود خواهد برد

غزل

چون سنگها صدای مرا گوش می کنی

سنگی و ناشنیده فراموش می کنی

رگبار نو بهاری و خواب دریچه را

از ضربه های وسوسه مغشوش می کنی

دست مرا که ساقهٔ سبز نوازش است

با بر گ های مرده هم آغوش می کنی

گمراه تر از روح شرابی و دیده را

در شعله می نشانی و مدهوش می کنی

ای ماهی طلایی مرداب خون من

خوش باد مستیَت ، که مرا نوش می کنی

تو درهٔ بنفش غروبی که روز را

بر سینه می فشاری و خاموش می کنی

در سایه ها ، فروغ تو بنشست و رنگ باخت

او را به سایه از چه سیه پوش می کنی ؟

در آبهای سبزِ تابستان

تنها تر از یک برگ

با بار شادیهای مهجورم

در آبهای سبز تابستان

آرام می رانم

تا سرزمین مرگ

تا ساحل غمهای پاییزی

در سایه ای خود را رها کردم

در سایهٔ بی اعتبار عشق

در سایه فرّار خوشبختی

در سایهٔ ناپایداری ها

شبها که می چرخد نسیمی گیج

در آسمان کوته دلتنگ

شبها که می پیچد مِهی خونین

در کوچه های آبی رگها

شبها که تنهاییم

با رعشه های روحمان ، تنها -

در ضربه های نبض می جوشد

احساس هستی ، هستی بیمار

(در انتظار دره ها رازیست)

این را به روی قله های کوه

بر سنگهای سهمگین کندند

آنها که در خط سقوط خویش

یک شب سکوت کوهساران را

از التماسی تلخ آکندند

(در اضطراب دستهای پر،

آرامش دستان خالی نیست

خاموشی ویرانه ها زیباست)

این را زنی در آبها می خواند

در آبهای سبز تابستان

گویی که در ویرانه ها می زیست

ما یکدگر را با نفسهامان

آلوده می سازیم

آلودهٔ تقوای خوشبختی

ما از صدای باد می ترسیم

ما از نفوذ سایه های شک

در باغهای بوسه هامان رنگ می بازیم

ما در تمام میهمانی های قصر نور

از وحشت آواز می لرزیم

اکنون تو اینجایی

گسترده چون عطر اقاقی ها

در کوچه های صبح

بر سینه ام سنگین

در دستهایم داغ

در گیسوانم رفته ، از خود سوخته ، مدهوش

اکنون تو اینجایی

چیزی وسیع و تیره و انبوه

چیزی مشوّش چون صدای دوردست روز

بر مردمکهای پریشانم

می چرخد و می گسترد خود را

شاید مرا از چشمه می گیرند

شاید مرا از شاخه می چینند

شاید مرا مثل دری بر لحظه های بعد می بندند

شاید ...

دیگر نمی بینم .

ما بر زمینی

هرزه روییدیم

ما بر زمینی هرزه می باریم

ما (هیچ) را در راه ها دیدیم

بر اسب زرد بالدار خویش

چون پادشاهی راه می پیمود

افسوس ، ما خوشبخت و آرامیم

افسوس ، ما دلتنگ و خاموشیم

خوشبخت ، زیرا دوست می داریم

دلتنگ ، زیرا عشق نفرینیست

میانِ تاریکی

میان تاریکی

تو را صدا کردم

سکوت بود و نسیم

که پرده را می برد

در آسمان ملول

ستاره ای می سوخت

ستاره ای می رفت

ستاره ای می مرد

تو را صدا کردم

تو را صدا کردم

تمام هستی من

چو یک پیاله شیر

میان دستم بود

نگاه آبی ماه

به شیشه ها می خورد

ترانه ای غمناک

چو دود بر می خاست

ز شهر زنجره ها

چون دود می لغزید

به روی پنجره ها

تمام شب آنجا

میان سینه من

کسی ز نومیدی

نفس نفس می زد

کسی به پا می خاست

کسی تو را می خواست

دو دست سرد او را

دوباره پس می زد

تمام شب آنجا

ز شاخه های سیاه

غمی فرو می ریخت

کسی ز خود می ماند

کسی ترا می خواند

هوا چو آواری

به روی او می ریخت

درخت کوچک من

به باد عاشق بود

به باد بی سامان

کجاست خانهٔ باد ؟

کجاست خانهٔ باد ؟

بر او ببخشایید

بر او ببخشایید

بر او که گاه گاه

پیوند دردناک وجودش را

با آب های راکد

و حفره های خالی از یاد می برد

و ابلهانه می پندارد

که حق زیستن دارد

بر او ببخشایید

بر خشم بی تفاوت یک تصویر

که آرزوی دوردست تحّرک

در دیدگان کاغذیش آب می شود

بر او ببخشایید

بر او که در سراسر تابوتش

جریان سرخ ماه گذر دارد

و عطر

های منقلب شب

خواب هزار ساله اندامش را

آشفته می کند

بر او ببخشایید

بر او که از درون متلاشیست

اما هنوز پوست چشمانش از تصوّر ذرات نور می سوزد

و گیسوان بیهُده اش

نومیدوار از نفوذ نفسهای عشق می لرزد

ای ساکنان سرزمین ساده خوشبختی

ای همدمان پنجره های گشوده در باران

بر او ببخشایید

بر او ببخشایید

زیرا که مسحور است

زیرا که ریشه های هستیِ بارآور شما

در خاکهای غربت او نقب می زنند

و قلب زود باور او را

با ضربه های موذی حسرت

در کنج سینه اش متورم می سازند .

دریافت

در حباب کوچک

روشنایی خود را می فرسود

ناگهان پنجره پر شد از شب

شب سرشار از انبوه صداهای تهی

شب مسموم از هُرم زهر آلود تنفس ها

شب ...

گوش دادم

در خیابان وحشت زده‌ٔ تاریک

یک نفر گویی قلبش را مثل حجمی فاسد

زیر پا له کرد

در خیابان وحشت زده‌ٔ تاریک

یک ستاره ترکید

گوش دادم ...

نبضم از طغیان خون متورم بود

و تنم ...

تنم از وسوسه‌ٔ

متلاشی گشتن .

روی خطهای کج و معوج سقف

چشم خود را دیدم

چون رطیلی سنگین

خشک می شد در کف ، در زردی ، در خفقان

داشتم با همه جنبش هایم

مثل آبی راکد

ته نشین می شدم آرام آرام

داشتم

لِرد می بستم در گودالم

گوش دادم

گوش دادم به همه زندگیم

موش منفوری در حفرهٔ خود

یک سرود زشت مُهمَل را

با وقاحت می خواند

جیرجیری سمج و نامفهوم

لحظه ای فانی را چرخ زنان می پیمود

و روان می شد بر سطح فراموشی

آه من پر بودم از شهوت – شهوت مرگ

هر دو پستانم از احساسی سرسام آور تیر

کشید

آه

من به یاد آوردم

اولین روز بلوغم را

که همه اندامم

باز می شد در بهتی معصوم

تا بیامیزد با آن مبهم ، آن گنگ ، آن نامعلوم

در حباب کوچک

روشنایی ، خود را

در خطی لرزان خمیازه کشید .

وصل

آن تیره مردمکها ، آه

آن صوفیان سادهٔ خلوت نشین من

در جذبهٔ سماع دو چشمانش

از هوش رفته بودند

دیدم که بر سراسر من موج می زند

چون هرم سرخگونهٔ آتش

چون انعکاس آب

چون ابری از تشنج بارانها

چون آسمانی از نفس فصلهای گرم

تا بی نهایت

تا آن سوی حیات

گسترده بود او

دیدم که در وزیدن دستانش

جسمیّت وجودم

تحلیل می رود

دیدم که قلب او

با آن طنین ساحر سرگردان

پیچیده در تمامی قلب من

ساعت پرید

پرده به همراه باد رفت

او را فشرده بودم

در هالهٔ حریق

می خواستم بگویم

اما شگفت را

انبوه سایه گستر مژگانش

چون ریشه های پردهٔ ابریشم

جاری شدند از بن تاریکی

در امتداد آن کشالهٔ طولانیِ طلب

و آن تشنج ، آن تشنج مرگ آلود

تا انتهای گمشدهٔ من

دیدم که می رهم

دیدم که می رهم

دیدم که پوست تنم از انبساط عشق ترک می خورد

دیدم که حجم آتشینم

آهسته آب شد

و ریخت ، ریخت ، ریخت

در ماه ، ماه به گودی نشسته ، ماهِ منقلب تار

در یکدیگر گریسته بودیم

در یکدیگر تمام لحظهٔ بی اعتبار وحدت را

دیوانه وار زیسته بودیم

عاشقانه

ای شب از رویای تو رنگین شده

سینه از عطر توأم سنگین شده

ای به روی چشم من گسترده خویش

شادیَم بخشیده از اندوه بیش

همچو بارانی که شوید

جسم خاک

هستیم زآلودگی ها کرده پاک

ای تپش های تن سوزان من

آتشی در سایه مژگان من

ای ز گندمزارها سرشارتر

ای ز زرین شاخه ها پر بارتر

ای درِ بگشوده بر خورشیدها

در هجومِ ظلمتِ تردید ها

با توأم دیگر ز دردی بیم نیست

هست اگر ، جز درد خوشبختیم نیست

این دل تنگ من و این بار نور ؟

هایهوی زندگی در قعر گور ؟

ای دو چشمانت چمنزاران من

داغ چشمت خورده بر چشمان من

پیش از اینت گر که در خود داشتم

هر کسی را تو نمی انگاشتم

درد تاریکیست درد خواستن

رفتن و بیهوده خود را کاستن

سرنهادن بر سیه دل سینه ها

سینه آلودن به چرک کینه ها

در نوازش ، نیش ماران یافتن

زهر در لبخند یاران یافتن

زر نهادن در کف طرّارها

گمشدن در پهنه بازارها

آه ، ای با جان من آمیخته

ای مرا از گور من انگیخته

چون ستاره ، با دو بال زرنشان

آمده از دوردست آسمان

از تو تنهاییم خاموشی گرفت

پیکرم بوی همآغوشی گرفت

جوی خشک سینه ام را آب ، تو

بستر رگهام را سیلاب ، تو

در جهانی این چنین سرد و سیاه

با قدمهایت قدمهایم به راه

ای به زیر پوستم پنهان شده

همچو خون در پوستم جوشان شده

گیسویم را از نوازش سوخته

گونه هام از هرم خواهش سوخته

آه ، ای بیگانه با پیراهنم

آشنای سبزه زاران تنم

آه ، ای روشن طلوع بی غروب

آفتاب سرزمین های جنوب

آه ، آه ای از سحر شاداب تر

از بهاران تازه تر سیراب تر

عشق دیگر نیست این ، این خیر گیست

چلچراغی در سکوت

و تیر گیست

عشق چون در سینه ام بیدار شد

از طلب پا تا سرم ایثار شد

این دگر من نیستم ، من نیستم

حیف از آن عمری که با من زیستم

ای لبانم بوسه گاه بوسه ات

خیره چشمانم به راه بوسه ات

ای تشنج های لذت در تنم

ای خطوط پیکرت پیراهنم

آه ، می خواهم که بشکافم ز هم

شادیَم یکدم بیالاید به غم

آه ، می خواهم که برخیزم ز جای

همچو ابری اشک ریزم هایهای

این دل تنگ من و این دود عود ؟

در شبستان ، زخمه های چنگ و رود ؟

این فضای خالی و پروازها ؟

این شب خاموش و این آوازها ؟

ای نگاهت لای لایی سِحربار

گاهوارِ کودکان بی قرار

ای نفسهایت نسیم نیمخواب

شسته از من لرزه های اضطراب

خفته در لبخند فرداهای من

رفته تا اعماق دنیاهای من

ای مرا با شور شعر آمیخته

این همه آتش به شعرم ریخته

چون تب عشقم چنین افروختی

لا جرم شعرم به آتش سوختی

پرسش

سلام ماهی ها ... سلام ماهی ها

سلام قرمزها ، سبز ها ، طلایی ها

به من بگویید ، آیا در آن اتاق بلور

که مثل مردمک چشم مرده ها سرد است

و مثل آخر شبهای شهر ، بسته و خلوت

صدای نی لبکی را شنیده اید

که از دیار پری های ترس و تنهایی

به سوی اعتماد آجری خوابگاه ها ،

و لای لای کوکی ساعت ها ،

و هسته های شیشه ای نور – پیش می آید ؟

و همچنان که پیش می آید ،

ستاره های اکلیلی ، از آسمان به خاک می افتند

و قلب

های کوچک بازیگوش

از حس گریه می ترکند .

جمعه

جمعهٔ ساکت

جمعهٔ متروک

جمعهٔ چون کوچه های کهنه ، غم انگیز

جمعهٔ اندیشه های تنبل بیمار

جمعهٔ خمیازه های موذی کشدار

جمعهٔ بی انتظار

جمعهٔ تسلیم

خانهٔ خالی

خانهٔ دلگیر

خانهٔ دربسته بر هجوم جوانی

خانهٔ تاریکی و تصوّر خورشید

خانهٔ تنهایی و تفأل و تردید

خانهٔ پرده ، کتاب ، گنجه ، تصاویر

آه ، چه آرام و پر غرور گذر داشت

زندگی من چو جویبار غریبی

در دل این جمعه های ساکت متروک

در دل این خانه های خالی دلگیر

آه ، چه آرام و پر غرور گذر داشت ...

عروسک کوکی

بیش از اینها ، آه ، آری

بیش از اینها می توان خاموش ماند

می توان ساعات طولانی

با نگاهی چون نگاه مردگان ، ثابت

خیره شد در دود یک سیگار

خیره شد در شکل یک فنجان

در گلی بیرنگ ، بر قالی

در خطی موهوم ، بر دیوار

می توان با پنجه های خشک

پرده را یک سو کشید و دید

در میان کوچه باران ، تند می بارد

کودکی با بادبادکهای رنگینش

ایستاده زیر یک طاقی

گاری فرسوده ای میدان خالی را

با شتابی پر هیاهو ترک می گوید

می توان بر جای باقی ماند

در کنار پرده ، اما کور ، اما کر

می توان فریاد زد

با صدایی سخت کاذب ، سخت بیگانه

(دوستت می دارم)

می توان در بازوان چیرهٔ یک مرد

ماده ای زیبا و سالم بود

با تنی چون سفرهٔ چرمین

با دو پستان درشت سخت

می توان دربستر یک مست ، یک دیوانه ، یک ولگرد

عصمت یک عشق را آلود

می توان

با زیرکی تحقیر کرد

هر معمای شگفتی را

می توان تنها به حل جدولی پرداخت

می توان تنها به کشف پاسخی بیهوده دل خوش ساخت

پاسخی بیهوده ، آری پنج یا شش حرف

می توان یک عمر زانو زد

با سری افکنده ، در پای ضریحی سرد

می توان در گور مجهولی خدا را دید

می توان با سکه ای نا چیز ایمان یافت

می توان در حجره های مسجدی پوسید

چون زیارتنامه خوانی پیر

می توان چون صفر در تفریق و در جمع و ضرب

حاصلی پیوسته یکسان داشت

می توان چشم تو را در پیله قهرش

دکمه بیرنگ کفش کهنه ای پنداشت

می توان چون آب در گودال خود خشکید

می توان زیبایی یک لحظه را با شرم

مثل یک عکس سیاه مضحک فوری

در ته صندوق مخفی کرد

می توان در قاب خالی مانده یک روز

نقش یک محکوم ، یا مغلوب ، یا مصلوب را آویخت

می توان با صورتک ها رخنهٔ دیوار را پوشاند

می توان با نقش هایی پوچ تر آمیخت

می توان همچون عروسک های کوکی بود

با دو چشم شیشه ای دنیای خود را دید

می توان در جعبه ای ماهوت

با تنی انباشته از کاه

سالها در لابلای تور و پولک خفت

می توان با هر فشار هرزهٔ دستی

بی سبب فریاد کرد و گفت

(آه ، من بسیار خوشبختم)

تنهاییِ ماه

در تمام طول تاریکی

سیرسیرکها فریاد زدند :

(ماه ، ای ماه بزرگ ...)

در تمام طول تاریکی

شاخه ها با آن دستان دراز

که از آنها آهی شهوتناک

سوی بالا می رفت

و نسیم تسلیم

به فرامین خدایانی نشناخته

و مرموز

و هزاران نَفَس پنهان ، در زندگیِ مخفی خاك

و در آن دایرهٔ سیار نورانی ، شبتاب

دقدقه در سقف چوبین

لیلی در پرده

غوكها در مرداب

همه با هم ، همه با هم یكریز

تا سپیده دم فریاد زدند :

(ماه ، ای ماه بزرگ ...)

در تمام طول تاریكی

ماه در مهتابی شعله كشید

ماه

دل تنهای شب خود بود

داشت در بغض طلایی رنگش می تركید

معشوقِ من

معشوق من

با آن تن برهنهٔ بی شرم

بر ساقهای نیرومندش

چون مرگ ایستاد

خط های بی قرار مورّب

اندامهای عاصی او را

در طرح استوارش

دنبال می کنند

معشوق من

گویی ز نسل های فراموش گشته است

گویی که تاتاری

در انتهای چشمانش

پیوسته در کمین سواریست

گویی که بربری

در برق پر طراوت دندانهایش

مجذوب خون گرم شکاریست

معشوق من

همچون طبیعت

مفهوم ناگزیر صریحی دارد

او با شکست من

قانون صادقانهٔ قدرت را

تأیید می کند

او وحشیانه آزادست

مانند یک غریزهٔ سالم

در عمق یک جزیرهٔ نامسکون

او پاک می کند

با پاره های خیمهٔ مجنون

از کفش خود غبار خیابان را

معشوق من

همچون خداوندی ، در معبد نپال

گویی از ابتدای وجودش

بیگانه بوده است

او

مردیست از قرون گذشته

یادآور اصالتِ زیبایی

او در فضای خود

چون بوی کودکی

پیوسته خاطرات معصومی را

بیدار می کند

او مثل یک سرود خوش عامیانه است

سرشار از خشونت و عریانی

او با خلوص دوست می دارد

ذرات زندگی را

ذرات خاک را

غمهای آدمی را

غمهای پاک را

او با خلوص دوست می دارد

یک کوچه باغ دهکده را

یک درخت را

یک ظرف بستنی را

یک بند رخت را

معشوق من

انسان ساده ایست

انسان ساده ای که من او را

در سرزمین شوم عجایب

چون آخرین نشانهٔ یک مذهب شگفت

در لابلای بوتهٔ پستانهایم

پنهان نموده ام

در غروبی ابدی

– روز یا شب ؟

– نه ، ای دوست ، غروبی ابدیست

با عبور دو کبوتر در باد

چون دو تابوت سپید

و صداهایی از دور ، از آن دشت غریب ،

بی ثبات و سرگردان ، همچون حرکت باد

– سخنی باید گفت

سخنی باید گفت

دل من می خواهد با ظلمت جفت شود

سخنی باید گفت

چه فراموشی سنگینی

سیبی از شاخه فرو می افتد

دانه های زرد تخم کتان

زیر منقار قناری های عاشق من می شکنند

گل باقالا ، اعصاب کبودش را در سُکرِ نسیم

می سپارد به رها گشتن از دلهرهٔ گنگ دگرگونی

و در اینجا ، در من ، در سر من ؟

آه ...

در سر من چیزی نیست به جز چرخش ذرات غلیظ سرخ

و نگاهم مثل یک حرف دروغ

شرمگینست و فرو افتاده

– من به یک ماه می اندیشم

– من به حرفی در شعر

– من به یک چشمه می اندیشم

– من به وهمی در خاک

– من به بوی غنیِ گندمزار

– من به افسانهٔ نان

– من به معصومیت بازی ها

و به آن کوچهٔ باریک دراز

که پر از عطر درختان اقاقی بود

– من به بیداری تلخی که پس از بازی

و به بهتی که پس از کوچه

و به خالی طویلی که پس از عطر اقاقی ها

- قهرمانی ها ؟

- آه

اسب ها پیرند

- عشق ؟

- تنهاست و

از پنجره ای کوتاه

به بیابانهای بی مجنون می نگرد

به گذرگاهی با خاطره ای مغشوش

از خرامیدن ساقی نازک در خلخال

- آرزوها ؟

- خود را می بازند

در هماهنگی بی رحم هزاران در

- بسته ؟

- آری ، پیوسته بسته ، بسته

- خسته خواهی شد

- من به یک خانه می اندیشم

با نفس های پیچک هایش ، رخوتناک

با چراغانش روشن ، همچون نی نیِ چشم

با شبانش متفکر ، تنبل ، بی تشویش

و به نوزادی با لبخندی نامحدود

مثل یک دایره پی در پی بر آب

و تنی پر خون ، چون خوشه ای از انگور

- من به آوار می اندیشم

و به تاراج وزش های سیاه

و به نوری مشکوک

که شبانگاهان در پنجره می کاود

و به گوری کوچک ، کوچک چون پیکر یک نوزاد

- کار ... کار ؟

- آری ، اما در آن میز بزرگ

دشمنی مخفی مسکن دارد

که تو را می جود آرام آرام

همچنان که چوب و دفتر را

و هزاران چیز بیهوده دیگر را

و سر انجام ، تو در فنجانی چای فرو خواهی رفت

مثل قایق در گرداب

و در اعماق افق ، چیزی جز دود غلیظ سیگار

و خطوطی نامفهوم نخواهی دید

- یک ستاره ؟

- آری صدها ، صدها ، اما

همه در آن سوی شبهای محصور

- یک پرنده ؟

آری صدها ، صدها ، اما

همه در خاطره های دور

با غرور عبث بال زدنهاشان

- من به فریادی در کوچه می اندیشم

- من به موشی بی آزار که در دیوار

گاهگاهی گذری دارد

- سخنی باید گفت

سخنی باید گفت

در سحرگاهان ، در لحظه

لرزانی

که فضا همچون احساس بلوغ

ناگهان با چیزی مبهم می آمیزد

من دلم می خواهد

که به طغیانی تسلیم شوم

من دلم می خواهد

که ببارم از آن ابر بزرگ

من دلم می خواهد

که بگویم نه نه نه نه

- برویم

- سخنی باید گفت

- جام یا بستر ، یا تنهایی ، یا خواب ؟

- برویم ...

مرداب

شب سیاهی کرد و بیماری گرفت

دیده را طغیان بیداری گرفت

دیده از دیدن نمی ماند ، دریغ

دیده پوشیدن نمی داند ، دریغ

رفت و در من مرگزاری کهنه یافت

هستیم را انتظاری کهنه یافت

آن بیابان دید و تنهاییم را

ماه و خورشید مقواییم را

چون جنینی پیر ، با زهدان به جنگ

می درد دیوار زهدان را به چنگ

زنده ، اما حسرت زادن در او

مرده ، اما میل جان دادن در او

خود پسند از درد خود نا خواستن

خفته از سودای برپاخاستن

خنده ام غمناکی بیهوده ای

ننگم از دلپاکیِ بیهوده ای

غربت سنگینم از دلدادگیم

شور تند مرگ در همخوابگیم

نامده هرگز فرود از بام خویش

در فرازی شاهد اعدام خویش

کرم خاک و خاکش اما بویناک

بادبادکهاش در افلاک پاک

ناشناس نیمهٔ پنهانیش

شرمگین چهرهٔ انسانیش

کو به کو در جستجوی جفت خویش

می دود ، معتاد بوی جفت خویش

جویدش گهگاه و ناباور از او

جفتش اما سخت تنهاتر از او

هر دو در بیم و هراس از یکدگر

تلخکام و ناسپاس از یکدگر

عشقشان ، سودای محکومانه ای

وصلشان ، رویای مشکوکانه ای

آه اگر راهی به دریاییم بود

از فرو رفتن چه پرواییم بود

گر به مردابی ز جریان ماند آب

از

سکون خویش نقصان یابد آب

جانش اقلیم تباهی ها شود

ژرفنایش گور ماهی ها شود

آهوان ، ای آهوان دشتها

گاه اگر در معبر گلگشت ها

جویباری یافتید آوازخوان

رو به استغنای دریاها روان

جاری از ابریشم جریان خویش

خفته بر گردونه طغیان خویش

یال اسب باد در چنگال او

روح سرخ ماه در دنبال او

ران سبز ساقه ها را می گشود

عطرِ بکر بوته ها را می ربود

بر فرازش ، در نگاه هر حباب

انعکاس بی دریغ آفتاب

خواب آن بی خواب را یاد آورید

مرگِ در مرداب را یاد آورید

آیه های زمینی

آن گاه

خورشید سرد شد

و برکت از زمین ها رفت

و سبزه ها به صحراها خشکیدند

و ماهیان به دریاها خشکیدند

و خاک مردگانش را

زان پس به خود نپذیرفت

شب در تمام پنجره های پریده رنگ

مانند یک تصوّر مشکوک

پیوسته در تراکم و طغیان بود

و راه ها ادامهٔ خود را

در تیرگی رها کردند

دیگر کسی به عشق نیندیشید

دیگر کسی به فتح نیندیشید

و هیچ کس

دیگر به هیچ چیز نیندیشید

در غارهای تنهایی

بیهودگی به دنیا آمد

خون بوی بنگ و افیون می داد

زنهای باردار

نوزادهای بی سر زاییدند

و گاهواره ها از شرم

به گورها پناه آوردند

چه روزگار تلخ و سیاهی

نان ، نیروی شگفت رسالت را

مغلوب کرده بود

پیغمبران گرسنه و مفلوک

از وعده گاه های الهی گریختند

و بره های گمشده عیسی

دیگر صدای هی هی چوپانی را

در بهت دشت ها نشنیدند

در دیدگان آینه ها گویی

حرکات و رنگها و تصاویر

وارونه منعکس می گشت

و بر فراز سر دلقکان پست

و چهره وقیح فواحش

یک هاله مقدس نورانی

مانند چتر

مشتعلی می سوخت

مرداب های الکل

با آن بخار های گس مسموم

انبوه بی تحرّک روشنفکران را

به ژرفنای خویش کشیدند

و موشهای موذی

اوراق زرنگار کتب را

در گنجه های کهنه جویدند

خورشید مرده بود

خورشید مرده بود ، و فردا

در ذهن کودکان

مفهوم گنگ گمشده ای داشت

آنها غرابت این لفظ کهنه را

در مشق های خود

با لکه درشت سیاهی

تصویر می نمودند

مردُم ،

گروه ساقط مردم

دلمرده و تکیده و مبهوت

در زیر بار شوم جسدهاشان

از غربتی به غربت دیگر می رفتند

و میل دردناك جنایت

در دستهایشان متورم می شد

گاهی جرقه ای ، جرقهٔ ناچیزی

این اجتماع ساکت بی جان را

یکباره از درون متلاشی می کرد

آنها به هم هجوم می آوردند

مردان گلوی یکدیگر را

با کارد می دریدند

و در میان بستری از خون

با دختران نابالغ

همخوابه می شدند

آنها غریق وحشتِ خود بودند

و حس ترسناكِ گنهکاری

ارواح کور و کودنشان را

مفلوج کرده بود

پیوسته در مراسم اعدام

وقتی طناب دار

چشمان پر تشنج محکومی را

از کاسه با فشار به بیرون می ریخت

آنها به خود فرو می رفتند

و از تصوّر شهوتناکی

اعصاب پیر و خسته شان تیر می کشید

اما همیشه در حواشی میدان ها

این جانیان کوچک را می دیدی

که ایستاده اند

و خیره گشته اند

به ریزش مداوم فوّاره های آب

شاید هنوز هم

در پشت چشم های له شده ، در عمق انجماد

یک چیز نیم زندهٔ مغشوش

بر جای مانده بود

که در تلاش بی رمقش می خواست

ایمان بیاورد به پاکی آواز آبها

شاید ، ولی چه خالی بی پایانی

خورشید مرده بود

و هیچ کس نمی دانست

که نام آن کبوتر غمگین

کز قلب ها گریخته ، ایمانست

آه ، ای صدای زندانی

آیا شکوه یأس تو هرگز

از هیچ سوی این شب منفور

نقبی به سوی نور نخواهد زد ؟

آه ، ای صدای زندانی

ای آخرین صدای صدا ها ...

هدیه

من از نهایت شب حرف می زنم

من از نهایت تاریکی

و از نهایت شب حرف می زنم

اگر به خانه من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیاور

و یک دریچه که از آن

به ازدحام کوچهٔ خوشبخت بنگرم

دیدار در شب

و چهرهٔ شگفت

از آن سوی دریچه به من گفت

(حق با کسیست که می بیند

من مثل حس گمشدگی وحشت آورم

اما خدای من

آیا چگونه می شود از من ترسید ؟

من ، من که هیچ گاه

جز بادبادکی سبک و ولگرد

بر پشت بام های مِه آلود آسمان

چیزی نبوده ام

و عشق و میل و نفرت و دردم را

در غربت شبانهٔ قبرستان

موشی به نام مرگ جویده است .)

و چهرهٔ شگفت

با آن خطوط نازک دنباله دارِ سست

که باد طرح جاریشان را

لحظه به لحظه محو و دگرگون می کرد

و گیسوان نرم و درازش

که جنبش نهانی شب می ربودشان

و بر تمام پهنهٔ شب می گشودشان

همچون گیاه های ته دریا

در آن سوی دریچه روان بود

و داد زد :

(باور کنید

من زنده نیستم)

من از ورای او تراکم تاریکی را

و میوه های نقره ای کاج را هنوز

می دیدم ، آه ، ولی او ...

او بر تمام این همه می لغزید

و قلبِ بی نهایت او

اوج می گرفت

گویی که حس سبز درختان بود

و چشمهایش تا ابدیت ادامه داشت .

حق با شماست

من هیچ گاه پس از مرگم

جرأت نکرده ام که در آیینه بنگرم

و آن قدر مُرده ام

که هیچ چیز مرگ مرا دیگر ثابت نمی کند

آه

آیا صدای زنجره ای را

که در پناه شب ، به سوی ماه می گریخت

از انتهای باغ شنیدید ؟

من فکر می کنم که تمام ستاره ها

به آسمان گمشده ای کوچ کرده اند

و شهر ، شهر چه ساکت بود

من در سراسر طول مسیر خود

جز با گروهی از مجسمه های پریده رنگ

و چند رفتگر

که بوی خاکروبه و توتون می دادند

و گشتیان خستهٔ خواب آلود

با هیچ چیز روبرو نشدم

افسوس

من مرده ام

و شب هنوز هم

گویی ادامهٔ همان شب بیهوده ست .

خاموش شد

و پهنهٔ وسیع دو چشمش را

احساس گریه ، تلخ و کدر کرد

آیا شما که صورتتان را

در سایهٔ نقاب غم انگیز زندگی

مخفی نموده اید

گاهی به این حقیقت یأس آور اندیشه می کنید

که زنده های امروزی

چیزی به جز تفالهٔ یک زنده نیستند ؟

گویی که کودکی

در اولین تبسّم خود پیر گشته است

و قلب – این کتیبهٔ مخدوش

که در خطوط اصلی آن دست برده اند –

به اعتبارِ سنگی خود دیگر

احساس اعتماد نخواهد کرد

شاید که اعتیاد به بودن

و مصرف مدام مسکن ها

امیال پاک و سادهٔ انسانی را

به ورطهٔ زوال کشانده ست

شاید که روح را

به انزوای یک جزیرهٔ نامسکون

تبعید کرده اند

شاید که من صدای زنجره را خواب

دیده ام

پس این پیادگان که صبورانه

بر نیزه های چوبی خود تکیه داده اند

آن بادپا سوارانند ؟

و این خمیدگان لاغر افیونی

آن عارفان پاك بلند اندیش ؟

پس راست است ، راست ، که انسان

دیگر در انتظار ظهوری نیست

و دختران عاشق

با سوزن دراز برودری دوزی

چشمان زود باور خود را دریده اند ؟

اکنون طنین جیغ کلاغان

در عمق خواب های سحرگاهی

احساس می شود

آیینه ها به هوش می آیند

و شکل های منفرد و تنها

خود را به اولین کشاله بیداری

و به هجوم مخفی کابوس های شوم

تسلیم می کنند .

افسوس من با تمام خاطره هایم

از خون ، که جز حماسه خونین نمی سرود

و از غرور ، غروری که هیچ گاه

خود را چنین حقیر نمی زیست

در انتهای فرصت خود ایستاده ام

و گوش می کنم : نه صدایی

و خیره می شوم : نه ز یک برگ جنبشی

و نام من که نَفَسِ آن همه پاکی بود

(دیگر غبار مقبره ها را هم

بر هم نمی زند)

لرزید

و بر دو سوی خویش فرو ریخت

و دستهای ملتمسش از شکاف ها

مانند آه های طویلی ، به سوی من

پیش آمدند

(سرد است

و بادها خطوط مرا قطع می کنند

آیا در این دیار کسی هست که هنوز

از آشنا شدن به چهرهٔ فناشدهٔ خویش

وحشت نداشته باشد ؟

آیا زمان آن نرسیده ست

که این دریچه باز شود باز باز

که آسمان ببارد

و مَرد بر جنازهٔ مَرد خویش

زاری کنان نماز گزارد ؟)

شاید پرنده بود که نالید

یا باد ، در میان

درختان

یا من ، که در برابر بن بست قلب خود

چون موجی از تأسف و شرم و درد

بالا می آمدم

و از میان پنجره می دیدم

که آن دو دست ، آن دو سرزنش تلخ

و همچنان دراز به سوی دو دست من

در روشنایی سپیده دمی کاذب

تحلیل می روند

و یک صدا که در افق سرد

فریاد زد :

(خداحافظ .)

وهمِ سبز

تمام روز در آیینه گریه می کردم

بهار ، پنجره ام را

به وهم سبز درختان سپرده بود

تنم به پیلهٔ تنهاییَم نمی گنجید

و بوی تاج کاغذیَم

فضای آن قلمرو بی آفتاب را

آلوده کرده بود

نمی توانستم ، دیگر نمی توانستم

صدای کوچه ، صدای پرنده ها

صدای گم شدن توپ های ماهوتی

و هایهوی گریزان کودکان

و رقص بادکنک ها

که چون حباب های کف صابون

در انتهای ساقه ای از نخ صعود می کردند

و باد ، باد که گویی

در عمق گودترین لحظه های تیرهٔ همخوابگی نفس می زد

حصار قلعهٔ خاموش اعتماد مرا

فشار می دادند

و از شکاف های کهنه ، دلم را به نام می خواندند

تمام روز نگاه من

به چشم های زندگیم خیره گشته بود

به آن دو چشم مضطرب ترسان

که از نگاه ثابت من می گریختند

و چون دروغگویان

به انزوای بی خطر پلکها پناه می آوردند

کدام قلّه کدام اوج ؟

مگر تمامی این راه های پیچاپیچ

در آن دهان سرد مکنده

به نقطهٔ تلاقی و پایان نمی رسند ؟

به من چه دادید ، ای واژه های ساده فریب

و اِی ریاضت اندام ها و خواهش ها ؟

اگر گلی به گیسوی

خود می زدم

از این تقلب ، از این تاج کاغذین

که بر فراز سرم بو گرفته است ، فریبنده تر نبود ؟

چگونه روح بیابان مرا گرفت

و سِحر ماه ز ایمان گلّه دورم کرد !

چگونه ناتمامیِ قلبم بزرگ شد

و هیچ نیمه ای این نیمه را تمام نکرد !

چگونه ایستادم و دیدم

زمین به زیر دو پایم ز تکیه گاه تهی می شود

و گرمی تن جفتم

به انتظار پوچ تنم ره نمی برد !

کدام قلّه کدام اوج ؟

مرا پناه دهید ای چراغ های مشوش

ای خانه های روشن شکاک

که جامه های شسته در آغوش دودهای معطر

بر بامهای آفتابیتان تاب می خورند

مرا پناه دهید ای زنان سادهٔ کامل

که از ورای پوست ، سرانگشت های نازکتان

مسیر جنبش کیف آور جنینی را

دنبال می کند

و در شکاف گریبانتان همیشه هوا

به بوی شیر تازه می آمیزد

کدام قلّه کدام اوج ؟

مرا پناه دهید ای اجاقهای پر آتش – ای نعل های خوشبختی –

و ای سرود ظرفهای مسین در سیاهکاری مطبخ

و ای ترنم دلگیر چرخ خیاطی

و ای جدال روز و شب فرشها و جاروها

مرا پناه دهید ای تمام عشق های حریصی

که میل دردناک بقا بستر تصرّفتان را

به آبِ جادو

و قطره های خونِ تازه می آراید

تمام روز تمام روز

رها شده ، رها شده ، چون لاشه ای بر آب

به سوی سهمناک ترین صخره پیش می رفتم

به سوی ژرف ترین غارهای دریایی

و گوشتخوارترین ماهیان

و مهره های نازک پشتم

از حس مرگ تیر کشیدند

نمی توانستم ، دیگر نمی توانستم

صدای پایم از انکار راه بر می خاست

و یأسم از صبوری روحم وسیعتر شده بود

و آن بهار ، و آن وهم سبز رنگ

که بر دریچه گذر داشت ، با دلم می گفت

(نگاه کن

تو هیچ گاه پیش نرفتی

تو فرو رفتی .)

فتحِ باغ

آن کلاغی که پرید

از فراز سَرِ ما

و فرو رفت در اندیشهٔ آشفتهٔ ابری ولگرد

و صدایش همچون نیزهٔ کوتاهی ، پهنای افق را پیمود

خبر ما را با خود خواهد برد به شهر

همه می دانند

همه می دانند

که من و تو از آن روزنهٔ سرد عبوس

باغ را دیدیم

و از آن شاخهٔ بازیگر دور از دست

سیب را چیدیم

همه می ترسند

همه می ترسند ، اما من و تو

به چراغ و آب و آینه پیوستیم

و نترسیدیم

سخن از پیوند سست دو نام

و هم آغوشی در اوراق کهنهٔ یک دفتر نیست

سخن از گیسوی خوشبخت منست

با شقایق های سوختهٔ بوسهٔ تو

و صمیمیت تن هامان ، در طرّاری

و درخشیدن عریانیمان

مثل فلس ماهی ها در آب

سخن از زندگی نقره ای آوازیست

که سحرگاهان فوّارهٔ کوچک می خواند

ما در آن جنگل سبز سیّال

شبی از خرگوشان وحشی

و در آن دریای مضطرب خونسرد

از صدف های پر از مروارید

و در آن کوه غریب فاتح

از عقابان جوان پرسیدیم

که چه باید کرد

همه می دانند

همه می دانند

ما به خواب سرد و ساکت سیمرغان ، ره یافته ایم

ما حقیقت را در باغچه پیدا کردیم

در نگاه شرم آگین گلی گمنام

و بقا را در یک لحظه

نا محدود

که دو خورشید به هم خیره شدند

سخن از پچ پچ ترسانی در ظلمت نیست

سخن از روزست و پنجره های باز

و هوای تازه

و اجاقی که در آن اشیا بیهده می سوزند

و زمینی که ز کِشتی دیگر بارور است

و تولد و تکامل و غرور

سخن از دستان عاشق ماست

که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم

بر فراز شب ها ساخته اند

به چمنزار بیا

به چمنزار بزرگ

و صدایم کن ، از پشت نفس های گل ابریشم

همچنان آهو که جفتش را

پرده ها از بغضی پنهانی سرشارند

و کبوترهای معصوم

از بلندی های برج سپید خود

به زمین می نگرند

به علی گفت مادرش روزی ...

علی کوچیکه

علی بونه گیر

نصف شب از خواب پرید

چشماشُ هی مالید با دَس

سه چار تا خمیازه کشید

پا شد نِشَس

چی دیده بود ؟

چی دیده بود ؟

خواب یه ماهی دیده بود

یه ماهی ، انگار که یه کپه دو زاری

انگار که یه طاقه حریر

با حاشیهٔ منجوق کاری

انگار که رو برگ گل ِ لال عباسی

خامه دوزیش کرده بودن

قایم موشک بازی می کردن تو چشاش

دو تا نگین گرد صافِ الماسی

همچی یواش

همچی یواش

خودِشُ رو آب دراز می کرد

که بادبزن فرنگیاش

صورت آبُ ناز می کرد

بوی تنش ، بوی کتابچه های نو

بوی یه صفر گنده و پهلوش یه دو

بوی شبای عید و آشپزخونه و نذری پَزون

شمردن ستاره ها ، تو رختخواب ، رو پشت بون

ریختن بارون رو آجرفرشِ حیاط

بوی لواشک ، بوی شوکولات

انگار تو آب ، گوهر شب چراغ می رفت

انگار که دختر کوچیکهٔ شاپریون

تو یه کجاوهٔ بلور

به سیر باغ و راغ می رفت

دور و وَرش گل ریزون

بالای سَرش نور بارون

شاید که از طایفهٔ جن و پری بود ماهیه

شاید که از اون ماهیای دَدَری بود ماهیه

شاید که یه خیال تند سَرسَری بود ماهیه

هر چی که بود

هر کی که بود

علی کوچیکه

محو تماشاش شده بود

واله و شیداش شده بود

همچی که دس برد که به اون

رنگ رَوون

نور جَوون

نقره نِشون

دس بزنه

برق زد و بارون زد و آب سیا شد

شیکم زمین زیر تن ماهی وا شد

دسه گلا دور شدن و دود شدن

شمشای نور سوختن و نابود شدن

باز مثِ هر شب رو سر علی کوچیکه

دَسمال آسمون پر از گلابی

نه چشمه ای ، نه ماهی ای ، نه خوابی

باد توی بادگیرا نفس نفس می زد

زلفای بیدُ می کشید

از روی لنگای دراز گل آغا

چادر نماز کودَریشُ پس می زد

رو بند رخت

پیرهن زیرا و عرق گیرا

دَس می کشیدن به تن همدیگه و حالی به حالی می شدن

انگار که از فکرای بد

هی پر و خالی می شدن

سیرسیرکا

سازا رُ کوك کرده بودن و ساز می زدن

همچی که باد آروم می شد

قورباغه ها از ته باغچه زیر آواز می زدن

شب مثِ هر شب بود و چَن شب پیش و شبهای دیگه

آمو علی

تو نخ یه دنیای دیگه

علی کوچیکه

سِحر شده بود

نقره‌ نابش رُ میخواس

ماهی خوابش رُ می خواس

راه آب بود و قرقر آب

علی کوچیکه و حوض پر آب

(علی کوچیکه

علی کوچیکه

نکنه تو جات وول بخوری

حرفای ِ ننه قمر خانم

یادت بره گول بخوری

تو خواب اگه ماهی دیدی خیر باشه

خواب کجا ، حوض پر از آب کجا

کاری نکنی که اسمتُ

توی کتابا بنویسن

سیا کنن طلسمتُ

آب مثِ خواب نیس که آدم

از این سرش فرو بره

از اون سرش بیرون بیاد

تو چار راهاش وقت خطر

صدای سوت سوتک پاسبون بیاد

شکر خدا پات رو زمین ِ محکمه

کور و کچل نیسی علی ، سلامتی ، چی چیت کمه ؟

می تونی بری شابدوالعظیم

ماشین دودی سوار بشی

قد بکشی ، خال بکوبی ، جاهل ِ پامِنار بشی

حیفه آدم این همه چیزای قشنگُ نبینه

الا کلنگ سوار نشه

شهر فرنگُ نبینه

فصل ، حالا فصل گوجه و سیب و خیار بستنیس

چَن روز دیگه تو تکیه ، سینه زنیس

ای علی ای علی دیوونه

تختِ فنری بهتره ، یا تختهٔ مرده شورخونه ؟

گیرم تو هم خود تُ به آبِ شور زدی

رفتی و اون کولی خانومُ به تور زدی

ماهی چیه ؟ ماهی که ایمون نمیشه ، نون نمی شه

اون یه وجب پوست تنش واسه فاطی تنبون نمی شه

دَس که به ماهی بزنی از سرتا پات بو می گیره

بوت تو دماغا می پیچه

دنیا ازت رو می گیره

بگیر بخواب ، بگیر بخواب

که کار باطل نکنی

با فکرای صد تا یه غاز

حل مسائل نکنی

سر تو بذار رو ناز بالش ، بذار به هَم بیاد چشت

قاچ زینُ محکم چنگ بزن که اسب سواری پیشکشت .)

حوصلهٔ آب دیگه داشت سر می رفت

خودشُ می ریخت تو پاشوره ، در می

رفت

انگار می خواس تو تاریکی

داد بکشه : (آهای زکی !

این حرفا ، حرف اون کسونیس که اگه

یه بار تو عمرشون زد و یه خواب دیدن

خواب پیاز و ترشی و دوغ و چلوکباب دیدن

ماهی چی کار به کار یه خیک شیکم تغار داره

ماهی که سهله ، سگشم

از این تغارا عار داره

ماهی تو آب می چرخه و ستاره دس چین می کنه

اونوخ به خواب هر کی رفت

خوابشُ از ستاره سنگین می کنه

می برتش ، می برتش

از توی این دنیای دلمرده چاردیواریا

نق نق نحس ساعتا ، خستگیا ، بیکاریا

دنیای آش رشته و ورّاجی و شلختگی

درد قولنج و درد پر خوردن و درد اَختِگی

دنیای بشکن زدن و لوس بازی

عروس دوماد بازی و ناموس بازی

دنیای هی خیابونا رُ الکی گز کردن

از عربی خوندن یه لچک به سر حظ کردن

دنیای صبحِ سَحرا

تو توپخونه

تماشای دارزدن

نصفِ شبا

رو قصه آقابالاخان زار زدن

دنیایی که هر وخت خداش

تو کوچه هاش پا می ذاره

یه دسّه خاله خانباجی از عقب سرش

یه دسّه قداره کش از جلوش میاد

دنیایی که هر جا می ری

صدای رادیوش میاد

میبرتش ، میبرتش ، از توی این همبونه کرم و کثافت و مرض

به آبیای پاک و صافِ آسمون میبرتش

به سادگیِ کهکشون می برتش .)

آب از سر یه شاپرک گذشته بود و داشت حالا فُروش می داد

علی کوچیکه

نشسته بود کنار حوض

حرفای آبُ گوش میداد

انگار که از اون ته تها

از پشت گلکاری نورا ، یه کسی صداش می زد

آه می کشید

دس عرق کرده و سردش رُ یواش به پاش می زد

انگار می گفت : (یک دو سه

نپریدی ؟ هه هه هه

من توی اون تاریکیای ته آبم به خدا

حرفمُ باور کن ، علی

ماهیِ خوابم به خدا

دادم تمام سَرسَرا رُ آب و جارو بکنن

پرده های مرواری رُ

این رو و آن رو بکنن

به نوکرای با وفام سپردم

کجاوهٔ بلورمم آوردم

سه چار تا منزل که از اینجا دور بشیم

به سبزه زارای همیشه سبز دریا می رسیم

به گله های کف که چوپون ندارن

به دالونای نور که پایون ندارن

به قصرای صدف که پایون ندارن

یادت باشه از سر راه

هفت هشت تا دونه مرواری

جمع کنی که بعد باهاشون تو بیکاری

یه قل دو قل بازی کنیم

ای علی ، من بچّهٔ دریام ، نفسم پاکه ، علی

دریا همونجاس که همونجا آخر خاکه ، علی

هر کی که دریا رُ به عمرش ندیده

اززندگیش چی فهمیده ؟

خسته شدم ، حالم بهم خورد از این بوی لجن

انقده پا به پا نکن که دو تایی

تا خرخره فرو بریم توی لجن

بپر بیا وگرنه ای ، علی کوچیکه

مجبور می شم بهت بگم نه تو ، نه من .)

آب یهو بالا اومد و هُلفی کرد و تو کشید

انگار که آب جفتشُ جست و تو خودش فرو کشید

دایره های نقره ای

توی خودشون

چرخیدن و چرخیدن و خسته شدن

موجا کشاله کردن و از سر نو

به زنجیرای ته حوض بسته شدن

قل قل قل تالاپ تالاپ

قل قل قل تالاپ تالاپ

چرخ می زدن رو سطح آب

تو

تاریکی ، چَن تا حباب

(علی کجاس ؟)

(تو باغچه)

(چی می چینه ؟)

(آلوچه .)

آلوچه باغ بالا

جرأت داری ؟ بسم الله

پرنده فقط یک پرنده بود

پرنده گفت : (چه بویی ، چه آفتابی ، آه

بهار آمده است

و من به جستجوی جفت خویش خواهم رفت.)

پرنده از لب ایوان

پرید ، مثل پیامی پرید و رفت

پرنده کوچک بود

پرنده فکر نمی کرد

پرنده روزنامه نمی خواند

پرنده قرض نداشت

پرنده آدم ها را نمی شناخت

پرنده روی هوا

و بر فراز چراغ های خطر

در ارتفاع بی خبری می پرید

و لحظه های آبی را

دیوانه وار تجربه می کرد

پرنده ، آه ، فقط یک پرنده بود

ای مرزِ پرگهر ...

فاتح شدم

خود را به ثبت رساندم

خود را به نامی ، در یک شناسنامه ، مزین کردم

و هستیم به یک شماره مشخص شد

پس زنده باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران

دیگر خیالم از همه سو راحت است

آغوش مهربان مام وطن

پستانک سوابق پر افتخار تاریخی

لالایی تمدن و فرهنگ

و جق و جقِ جقجقهٔ قانون...

آه

دیگر خیالم از همه سو راحتست

از فرط شادمانی

رفتم کنار پنجره ، با اشتیاق ، ششصد و هفتاد و هشت بار هوا را که از غُبار پهن

و بوی خاکروبه و ادرار ، منقبض شده بود

درون سینه فرو دادم

و زیر ششصد و هفتاد و هشت قبض بدهکاری

و روی ششصد و هفتاد و هشت تقاضای کار نوشتم : فروغ فرخزاد

در سرزمین شعر و گل و بلبل

موهبتیست زیستن ، آن هم

وقتی که واقعیتِ موجود بودن تو پس از سالهای سال پذیرفته می

شود

جایی که من با اولین نگاه رسمیم از لای پرده ، ششصد و هفتاد و هشت شاعر را می بینم

که حقه بازها ، همه در هیأت غریب گدایان

در لای خاکروبه ، به دنبال وزن و قافیه می گردند

و از صدای اولین قدم رسمیَم

یکباره از میان لجن زارهای تیره ، ششصد و هفتاد و هشت بلبل مرموز

که از سر تفنن

خود را به شکل ششصد و هفتاد و هشت کلاغ سیاه پیر در آورده اند

با تنبلی به سوی حاشیه روز می پرند

و اولین نفس زدن رسمیَم

آغشته می شود به بوی ششصد و هفتاد و هشت شاخه گل سرخ

محصول کارخانجاتِ عظیم پلاسکو

موهبتیست زیستن ، آری

در زادگاه شیخ ابودلقک کمانچه کش فوری

و شیخ ، ای دل ای دل تنبک تبار تنبوری

شهر ستارگان گران وزنِ ساق و باسن و پستان و پشت جلد و هنر

گهواره مؤلفان (فلسفه ای بابا به من چه ولش کن)

مهد مسابقات المپیک هوش – وای !

جایی که دست به هر دستگاه نقلی تصویر و صوت می زنی ، از آن

بوق نبوغ نابغه ای تازه سال می آید

و برگزیدگان فکری ملت

وقتی که در کلاس اکابر حضور می یابند

هر یک به روی سینه ، ششصد و هفتاد و هشت کباب پز برقی

و بر دو دست ششصد و هفتاد و هشت ساعت ناوزر ردیف کرده و می دانند

که ناتوانی از خواص تهی کیسه بودنست ، نه نادانی

فاتح شدم بله فاتح شدم

اکنون به شادمانی این فتح

در پای آینه ، با افتخار ششصد و هفتاد و هشت شمع نسیه می افروزم

و می

پرم به روی طاقچه تا ، با اجازه ، چند کلامی

در بارهٔ فوائدِ قانونیِ حیات به عرض حضورتان برسانم

و اولین کلنگ ساختمان رفیع زندگیم را

همراه با طنین کف زدنی پر شور

بر فرق فرق خویش بکوبم

من زنده ام ، بله ، مانند زنده رود ، که یک روز زنده بود

و از تمام آن چه که در انحصار مردم زنده ست ، بهره خواهم برد

من می توانم از فردا

در کوچه های شهر ، که سرشار از مواهب مِلیست

و در میان سایه های سبکبار تیرهای تلگراف

گردش کنان قدم بردارم

و با غرور ، ششصد و هفتاد و هشت بار ، به دیوار مستراح های عمومی بنویسم

خط نوشتم که خر کند خنده

من می توانم از فردا

همچون وطن پرست غیوری

سهمی از ایده آل عظیمی که اجتماع

هر چارشنبه بعد از ظهر ، آن را

با اشتیاق و دلهره دنبال می کند

در قلب و مغز خویش داشته باشم

سهمی از آن هزار هوس پرور هزار ریالی

که می توان به مصرف یخچال و مبل و پرده رساندش

یا آنکه در ازای ششصد و هفتاد و هشت رأی طبیعی

آن را شبی به ششصد و هفتاد و هشت مرد وطن بخشید

من می توانم از فردا

در پستوی مغازهٔ خاچیک

بعد از فرو کشیدن چندین نفس ، ز چند گرم جنس دستِ اول خالص

و صرف چند بادیه پپسی کولای ناخالص

و پخش چند یا حق و یا هو و وغ وغ و هوهو

رسما به مجمع فضلای فکور و فضله های فاضل روشنفکر

و پیران مکتب داخ

داخ تاراخ تاراخ بپیوندم

و طرح اولین رمان بزرگم را

که در حوالی سنه یکهزار و ششصد و هفتاد و هشت شمسی تبریزی

رسما به زیر دستگاه تهیدست چاپ خواهد رفت

بر هر دو پشت ششصد و هفتاد و هشت پاکت

اُشنوی اصل ویژه بریزم

من می توانم از فردا

با اعتماد کامل

خود را برای ششصد و هفتاد و هشت دوره به یک دستگاه مسند مخمل پوش

در مجلس تجمع و تأمین آتیه

یا مجلس سپاس و ثنا میهمان کنم

زیرا که من تمام مندرجات مجله هنر و دانش - و تملق و کرنش را می خوانم

و شیوه (درست نوشتن) را می دانم

من در میان توده سازنده ای قدم به عرصه هستی نهاده ام

که گرچه نان ندارد ، اما به جای آن میدان دیدِ باز و وسیعی دارد

که مرزهای فعلی جغرافیاییش

از جانب شمال به میدان پر طراوت و سبز تیر

و از جنوب به میدان باستانی اعدام

و در مناطق پر ازدحام ، به میدان توپخانه رسیده ست

و در پناه آسمان درخشان و امن امنیتش

از صبح تا غروب ، ششصد و هفتاد و هشت قویِ قوی هیکلِ گچی

به اتفاق ششصد و هفتاد و هشت فرشته

- آن هم فرشته از خاک و گل سرشته -

به تبلیغ طرح های سکون و سکوت مشغولند

فاتح شدم بله فاتح شدم

پس زنده باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران

که در پناه پشتکار و اراده

به آن چنان مقام رفیعی رسیده است ، که در چارچوب پنجره ای

در ارتفاع ششصد و هفتاد و هشت متری سطح زمین قرار

گرفته ست

و افتخار این را دارد که می تواند از همان دریچه – نه از راه پلکان—

خود را

دیوانه وار به دامان مهربان مام وطن سرنگون کند

و آخرین وصیتش اینست

که در ازای ششصد و هفتاد و هشت سکه ، حضرت استاد آبراهام صهبا

مرثیه ای به قافیهٔ کشک در رثای حیاتش رقم زند

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به جویبار که در من جاری بود

به ابرها که فکرهای طویلم بودند

به رشد دردناک سپیدارهای باغ که با من

از فصل های خشک گذر می کردند

به دسته های کلاغان

که عطر مزرعه های شبانه را

برای من به هدیه می آوردند

به مادرم که در آیینه زندگی می کرد

و شکل پیریِ من بود

و به زمین ، که شهوت تکرار من ، درون ملتهبش را

از تخمه های سبز می انباشت – سلامی دوباره خواهم داد

می آیم ، می آیم ، می آیم

با گیسویم : ادامهٔ بوهای زیر خاک

با چشمهایم : تجربه های غلیظ تاریکی

با بوته ها که چیده ام از بیشه های آن سوی دیوار

می آیم ، می آیم ، می آیم

و آستانه پر از عشق می شود

و من در آستانه به آنها که دوست می دارند

و دختری که هنوز آنجا ،

در آستانهٔ پرعشق ایستاده ، سلامی دوباره خواهم داد

من از تو می مُردم

من از تو می مردم

اما تو زندگانی من بودی

تو با من می رفتی

تو در من می خواندی

وقتی که من خیابان ها را

بی هیچ مقصدی می پیمودم

تو با من می رفتی

تو در من می

خواندی

تو از میان نارون ها ، گنجشک های عاشق را

به صبح پنجره دعوت می کردی

وقتی که شب مکرر می شد

وقتی که شب تمام نمی شد

تو از میان نارون ها ، گنجشک های عاشق را

به صبح پنجره دعوت می کردی

تو با چراغهایت می آمدی به کوچه ما

تو با چراغهایت می آمدی

وقتی که بچه ها می رفتند

و خوشه های اقاقی می خوابیدند

و من در آینه تنها می ماندم

تو با چراغهایت می آمدی ...

تو دستهایت را می بخشیدی

تو چشمهایت را می بخشیدی

تو مهربانیت را می بخشیدی

وقتی که من گرسنه بودم

تو زندگانیت را می بخشیدی

تو مثل نور سَخی بودی

تو لاله ها را می چیدی

و گیسوانم را می پوشاندی

وقتی که گیسوان من از عریانی می لرزیدند

تو لاله ها را می چیدی

تو گونه هایت را می چسباندی

به اضطراب پستان هایم

وقتی که من دیگر

چیزی نداشتم که بگویم

تو گونه هایت را می چسباندی

به اضطراب پستانهایم

و گوش می دادی

به خون من که ناله کنان می رفت

و عشق من که گریه کنان می مُرد

تو گوش می دادی

اما مرا نمی دیدی

تولدی دیگر

همه هستی من آیه تاریکیست

که تو را در خود تکرار کنان

به سحرگاه شکفتن ها و رستن های ابدی خواهد برد

من در این آیه تو را آه کشیدم ، آه

من در این آیه تو را

به درخت و آب و آتش پیوند زدم

زندگی شاید

یک خیابان درازست که هر روز زنی با زنبیلی از آن می گذرد

زندگی شاید

ریسمانیست که مردی با آن خود را از شاخه می آویزد

زندگی شاید طفلیست که از مدرسه بر می گردد

زندگی شاید افروختن سیگاری باشد ، در فاصلهٔ رخوتناک دو هم آغوشی

یا عبور گیج رهگذری باشد

که کلاه از سر بر می دارد

و به یک رهگذر دیگر با لبخندی بی معنی می گوید (صبح بخیر)

زندگی شاید آن لحظهٔ مسدودیست

که نگاه من ، در نی نی چشمان تو خود را ویران می سازد

و در این حسی است

که من آن را با ادراک ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت

در اتاقی که به اندازهٔ یک تنهاییست

دل من

که به اندازهٔ یک عشقست

به بهانه های سادهٔ خوشبختی خود می نگرد

به زوال زیبای گلها در گلدان

به نهالی که تو در باغچهٔ خانه مان کاشته ای

و به آواز قناری ها

که به اندازهٔ یک پنجره می خوانند

آه ...

سهم من اینست

سهم من اینست

سهم من ،

آسمانیست که آویختن پرده ای آن را از من می گیرد

سهم من پایین رفتن از یک پله متروکست

و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن

سهم من گردش حزن آلودی در باغ خاطره هاست

و در اندوه صدایی جان دادن که به من می گوید :

(دستهایت را

دوست میدارم)

دستهایم را در باغچه می کارم

سبز خواهم شد ، می دانم ، می دانم ، می دانم

و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم

تخم خواهند گذاشت

گوشواری به دو گوشم می آویزم

از دو گیلاس سرخ همزاد

و به ناخن هایم برگ گل کوکب می چسبانم

کوچه ای هست که در آنجا

پسرانی که به من عاشق بودند ، هنوز

با همان موهای درهم

و گردن های باریک و پاهای لاغر

به تبسّم معصوم دخترکی می اندیشند که یک شب او را باد با خود برد

کوچه ای هست که قلب من آن را

از محله های کودکیم دزدیده ست

سفر حجمی در خط زمان

و به حجمی خط خشک زمان را آبستن کردن

حجمی از تصویری آگاه

که ز مهمانی یک آینه بر می گردد

و بدینسانست

که کسی می میرد

و کسی می ماند

هیچ صیّادی در جوی حقیری که به گودالی می ریزد ، مرواریدی صید نخواهد کرد

من

پری کوچک غمگینی را

می شناسم که در اقیانوسی مسکن دارد

و دلش را در یک نی لبک چوبین

می نوازد آرام ، آرام

پری کوچک غمگینی که شب از یک بوسه می میرد

و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ...

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ...

و این منم

زنی تنها

در آستانهٔ فصلی سرد

در ابتدای درک هستی آلودهٔ زمین

و یأس ساده و غمناک آسمان

و ناتوانی این دستهای سیمانی

زمان گذشت

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

چهار بار نواخت

امروز روز اول دیماه است

من راز فصل ها را می دانم

و حرف لحظه ها را می فهمم

نجات دهنده در گور خفته است

و خاک ، خاک پذیرنده

اشارتیست به آرامش

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت .

در کوچه باد می آید

در کوچه باد می آید

و من به جفت گیری گلها می اندیشم

به غنچه هایی با ساق های لاغر کم خون

و این زمان خستهٔ مسلول

و مردی از کنار درختان خیس می گذرد

مردی که رشته های آبی رگهایش

مانند مارهای

مرده از دو سوی گلوگاهش

بالا خزیده اند

و در شقیقه های منقلبش آن هجای خونین را

تکرار می کنند

سلام

سلام

و من به جفت گیری گلها می اندیشم .

در آستانه فصلی سرد

در محفل عزای آینه ها

و اجتماع سوگوار تجربه های پریده رنگ

و این غروب بارور شده از دانش سکوت

چگونه می شود به آن کسی که می رود این سان

صبور ،

سنگین ،

سرگردان ،

فرمان ایست داد .

چگونه می شود به مرد گفت که او زنده نیست ، او هیچ وقت زنده نبوده ست .

در کوچه باد می آید

کلاغهای منفرد انزوا

در باغ های پیر کسالت میچرخند

و نردبام

چه ارتفاع حقیری دارد

آنها تمام ساده لوحی یک قلب را

با خود به قصر قصه ها بردند

و اکنون دیگر

دیگر چگونه یک نفر به رقص بر خواهد خاست

و گیسوان کودکیش را

در آبهای جاری خواهد ریخت

و سیب را که سرانجام چیده است و بوییده است

در زیر پا لگد خواهد کرد ؟

ای یار ، ای یگانه ترین یار

چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند .

انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یک روز آن پرنده نمایان شد

انگار از خطوط سبز تخیل بودند

آن برگ های تازه که در شهوت نسیم نفس می زدند

انگار

آن شعله بنفش که در ذهن پاکی پنجره ها می سوخت

چیزی به جز تصور معصومی از چراغ نبود .

در کوچه باد می آید

این ابتدای ویرانیست

آن روز هم که دست های تو ویران شدند باد می آمد

ستاره های عزیز

ستاره های مقوایی عزیز

وقتی در آسمان

، دروغ وزیدن می گیرد

دیگر چگونه می شود به سوره های رسولان سر شکسته پناه آورد ؟

ما مثل مرده های هزاران هزار ساله به هم می رسیم و آنگاه

خورشید بر تباهی اجساد ما قضاوت خواهد کرد .

من سردم است

من سردم است و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد

ای یار ای یگانه ترین یار آن شراب مگر چند ساله بود ؟

نگاه کن که در اینجا زمان چه وزنی دارد

و ماهیان چگونه گوشتهای مرا می جوند

چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه می داری ؟

من سردم است و از گوشواره های صدف بیزارم

من سردم است و می دانم

که از تمامی اوهام سرخ یک شقایق وحشی

جز چند قطره خون

چیزی به جا نخواهد ماند .

خطوط را رها خواهم کرد

و همچنین شمارش اعداد را رها خواهم کرد

و از میان شکلهای هندسی محدود

به پهنه های حسی وسعت پناه خواهم برد

من عریانم ، عریانم ، عریانم

مثل سکوتهای میان کلام های محبت عریانم

و زخم های من همه از عشق است

از عشق ، عشق ، عشق .

من این جزیرهٔ سرگردان را

از انقلاب اقیانوس

و انفجار کوه گذر داده ام

و تکه تکه شدن ، راز آن وجود متحدی بود

که از حقیرترین ذره هایش آفتاب به دنیا آمد .

سلام ای شب معصوم !

سلام ای شبی که چشمهای گرگ های بیابان را

به حفره های استخوانی ایمان و اعتماد بدل می کنی

و در کنار جویبارهای تو ، ارواح بید ها

ارواح مهربان تبرها را می بویند

من از جهان بی تفاوتی فکرها و حرفها و صداها می آیم

و

این جهان به لانۀ ماران مانند است

و این جهان پر از صدای حرکت پاهای مردمیست

که همچنان که تو را می بوسند

در ذهن خود طناب دار تو را می بافند .

سلام ای شب معصوم !

میان پنجره و دیدن

همیشه فاصله ایست .

چرا نگاه نکردم ؟

مانند آن زمان که مردی از کنار درختان خیس گذر می کرد ...

چرا نگاه نکردم ؟

انگار مادرم گریسته بود آن شب

آن شب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت

آن شب که من عروس خوشه های اقاقی شدم

آن شب که اصفهان پر از طنین کاشی آبی بود ،

و آن کسی که نیمۀ من بود به درون نطفۀ من بازگشته بود

و من درآینه می دیدمش ،

که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود

و ناگهان صدایم کرد

و من عروس خوشه های اقاقی شدم ...

انگار مادرم گریسته بود آن شب .

چه روشنایی بیهوده ای در این دریچۀ مسدود سر کشید

چرا نگاه نکردم ؟

تمام لحظه های سعادت می دانستند

که دست های تو ویران خواهد شد

و من نگاه نکردم

تا آن زمان که پنجرهٔ ساعت

گشوده شد و آن قناری غمگین چهار بار نواخت

چهار بار نواخت

و من به آن زن کوچک برخوردم

که چشمهایش ، مانند لانه های خالی سیمرغان بودند

و آن چنان که در تحرک رانهایش می رفت

گویی بکارت رویای پرشکوه مرا

با خود به سوی بستر شب می برد .

آیا دوباره گیسوانم را

در باد شانه خواهم زد ؟

آیا دوباره باغچه ها را بنفشه خواهم کاشت ؟

و شمعدانی ها را

در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت

؟

آیا دوباره روی لیوان ها خواهم رقصید ؟

آیا دوباره زنگ در مرا به سوی انتظار صدا خواهد برد ؟

به مادرم گفتم : (دیگر تمام شد)

گفتم : (همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می افتد

باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم)

انسان پوک

انسان پوک پر از اعتماد

نگاه کن که دندانهایش

چگونه وقت جویدن سرود می خواند

و چشمهایش

چگونه وقت خیره شدن می درند

و او چگونه از کنار درختان خیس می گذرد :

صبور ،

سنگین ،

سرگردان .

در ساعت چهار در لحظه ای که رشته های آبی رگهایش

مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش

بالا خزیده اند و در شقیقه های منقلبش آن هجای خونین را تکرار می کنند

سلام

سلام

آیا تو هرگز آن چهار لاله آبی را

بوییده ای ؟ ...

زمان گذشت

زمان گذشت و شب روی شاخه های لخت اقاقی افتاد

شب پشت شیشه های پنجره سُر می خورد

و با زبان سردش

ته مانده های روز رفته را به درون می کشید

من از کجا می آیم ؟

من از کجا می آیم ؟

که این چنین به بوی شب آغشته ام ؟

هنوز خاک مزارش تازه ست

مزار آن دو دست سبز جوان را می گویم ...

چه مهربان بودی ای یار ، ای یگانه ترین یار

چه مهربان بودی وقتی دروغ می گفتی

چه مهربان بودی وقتی که پلک های آینه ها را می بستی

و چلچراغها را

از ساقه های سیمی می چیدی

و در سیاهی ظالم مرا به سوی چراگاه عشق می بردی

تا آن بخار گیج که دنباله حریق عطش بود بر چمن خواب می نشست

و آن ستاره های مقوایی

به گرد لایتناهی می چرخیدند .

چرا کلام را به صدا گفتند ؟

چرا نگاه را به خانهٔ دیدار میهمان کردند !

چرا نوازش را

به حجب گیسوان باکرگی بردند ؟

نگاه کن که در اینجا

چگونه جان آن کسی که با کلام سخن گفت

و با نگاه نواخت

و با نوازش از رمیدن آرمید

به تیرهای توهّم

مصلوب گشته است .

و جای پنج شاخهٔ انگشتهای تو

که مثل پنج حرف حقیقت بودند

چگونه روی گونه او مانده ست .

سکوت چیست ، چیست ، چیست ای یگانه ترین یار ؟

سکوت چیست به جز حرفهای ناگفته

من از گفتن می مانم ، اما زبان گنجشکان

زبان زندگی جمله های جاری جشن طبیعتست .

زبان گنجشکان یعنی : بهار. برگ. بهار .

زبان گنجشکان یعنی : نسیم .عطر . نسیم .

زبان گنجشکان در کارخانه می میرد .

این کیست این کسی که روی جادهٔ ابدیت

به سوی لحظهٔ توحید می رود

و ساعت همیشگیش را

با منطق ریاضی تفریق ها و تفرقه ها کوک می کند .

این کیست این کسی که بانگ خروسان را

آغاز قلب روز نمی داند

آغاز بوی ناشتایی می داند

این کیست این کسی که تاج عشق به سر دارد

و در میان جامه های عروسی پوسیده ست .

پس آفتاب سر انجام

در یک زمان واحد

بر هر دو قطب نا امید نتابید .

تو از طنین کاشی آبی تهی شدی .

و من چنان پُرم که روی صدایم نماز می خوانند ...

جنازه های خوشبخت

جنازه های ملول

جنازه های ساکت متفکر

جنازه های خوش برخورد ، خوش پوش ، خوش خوراک

در ایستگاه های وقت های

معین

و در زمینهٔ مشکوک نورهای موقت

و شهوت خرید میوه های فاسد بیهودگی ...

آه .

چه مردمانی در چارراهها نگران حوادثند

و این صدای سوتهای توقف

در لحظه ای که باید ، باید ، باید

مردی به زیر چرخهای زمان له شود

مردی که از کنار درختان خیس می گذرد ...

من از کجا می آیم ؟

به مادرم گفتم : (دیگر تمام شد)

گفتم : (همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می افتد

باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم .)

سلام ای غرابت تنهایی

اتاق را به تو تسلیم می کنم

چرا که ابرهای تیره همیشه

پیغمبران آیه های تازهٔ تطهیرند

و در شهادت یک شمع

راز منوری است که آن را

آن آخرین و آن کشیده ترین شعله خوب می داند .

ایمان بیاوریم

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

ایمان بیاوریم به ویرانه های باغ تخیل

به داسهای واژگون شده بیکار

و دانه های زندانی .

نگاه کن که چه برفی می بارد ...

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود ، آن دو دست جوان

که زیر بارش یکریز برف مدفون شد

و سال دیگر ، وقتی بهار

با آسمان پشت پنجره همخوابه می شود

و در تنش فوران می کنند

فواره های سبز ساقه های سبکبار

شکوفه خواهد داد ای یار ، ای یگانه ترین یار

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ...

بعد از تو

ای هفت سالگی

ای لحظه شگفت عزیمت

بعد از تو هر چه رفت ، در انبوهی از جنون و جهالت رفت

بعد از تو پنجره که رابطه ای بود سخت زنده و روشن

میان ما و پرنده

میان ما

و نسیم

شکست

شکست

شکست

بعد از تو آن عروسک خاکی

که هیچ چیز نمی گفت ، هیچ چیز به جز آب ، آب ، آب

در آب غرق شد .

بعد از تو ما صدای زنجره ها را کشتیم

و به صدای زنگ ، که از روی حرف های الفبا بر می خاست

و به صدای سوت کارخانه های اسلحه سازی دل بستیم

بعد از تو که جای بازیمان میز بود

از زیر میزها به پشت میزها

و از پشت میزها

به روی میزها رسیدیم

و روی میزها بازی کردیم

و باختیم ، رنگ تو را باختیم ، ای هفت سالگی .

بعد از تو ما به هم خیانت کردیم

بعد از تو تمام یادگاری ها را

با تکه های سرب ، و با قطره های منفجر شده خون

از گیجگاه های گچ گرفته دیوارهای کوچه زدودیم .

بعد از تو ما به میدان ها رفتیم

و داد کشیدیم :

(زنده باد

مرده باد)

و در هیاهوی میدان ، برای سکه های کوچک آوازه خوان

که زیرکانه به دیدار شهر آمده بودند ، دست زدیم .

بعد از تو ما که قاتل یکدیگر بودیم

برای عشق قضاوت کردیم

و همچنان که قلبهامان

در جیب هایمان نگران بودند

برای سهم عشق قضاوت کردیم .

بعد از تو ما به قبرستانها رو آوردیم

و مرگ ، زیر چادر مادربزرگ نفس می کشید

و مرگ ، آن درخت تناور بود

که زنده های این سوی آغاز

به شاخه های ملولش دخیل می بستند

و مرده های آن سوی پایان

به ریشه های فسفریش چنگ می زدند

و مرگ روی آن ضریح مقدس نشسته

بود

که در چهار زاویه اش ، ناگهان چهار لالهٔ آبی روشن شدند .

صدای باد می آید

صدای باد می آید ، ای هفت سالگی

بر خاستم و آب نوشیدم

و ناگهان به خاطر آوردم

که کشتزارهای جوان تو از هجوم ملخها چگونه ترسیدند .

چه قدر باید پرداخت

چه قدر باید

برای رشد این مکعب سیمانی پرداخت ؟

ما هر چه را که باید

از دست داده باشیم ، از دست داده ایم

ما بی چراغ به راه افتادیم

و ماه ، ماه ، ماه ِ مادهٔ مهربان ، همیشه در آنجا بود

در خاطرات کودکانهٔ یک پشت بام کاهگلی

و بر فراز کشتزارهای جوانی که از هجوم ملخ ها می ترسیدند

چه قدر باید پرداخت ؟ ...

پنجره

یک پنجره برای دیدن

یک پنجره برای شنیدن

یک پنجره که مثل حلقهٔ چاهی

در انتهای خود به قلب زمین می رسد

و باز می شود به سوی وسعت این مهربانی مکرّر آبی رنگ

یک پنجره که دست های کوچک تنهایی را

از بخشش شبانهٔ عطر ستاره های کریم

سرشار می کند .

و می شود از آنجا

خورشید را به غربت گلهای شمعدانی مهمان کرد

یک پنجره برای من کافیست .

من از دیار عروسکها می آیم

از زیر سایه های درختان کاغذی

در باغ یک کتاب مصور

از فصل های خشک تجربه های عقیم دوستی و عشق

در کوچه های خاکی معصومیت

از سال های رشد حروف پریده رنگ الفبا

در پشت میزهای مدرسهٔ مسلول

از لحظه ای که بچه ها توانستند

بر روی تخته حرف سنگ را بنویسند

و سارهای سراسیمه از درخت کهنسال پر زدند .

من از میان

ریشه

های گیاهان گوشتخوار می آیم

و مغز من هنوز

لبریز از صدای وحشت پروانه ای است که او را

دردفتری به سنجاقی

مصلوب کرده بودند .

وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود

و در تمام شهر

قلب چراغ های مرا تکه تکه می کردند .

وقتی که چشم های کودکانهٔ عشق مرا

با دستمال تیرهٔ قانون می بستند

و از شقیقه های مضطرب آرزوی من

فواره های خون به بیرون می پاشید

وقتی که زندگی من دیگر

چیزی نبود ، هیچ چیز ، به جز تیک تاک ساعت دیواری

دریافتم ، باید ، باید ، باید

دیوانه وار دوست بدارم .

یک پنجره برای من کافیست

یک پنجره به لحظهٔ آگاهی و نگاه و سکوت

اکنون نهال گردو

آن قدر قد کشیده که دیوار را برای برگهای جوانش

معنی کند

از آینه بپرس

نام نجات دهنده ات را

آیا زمین که زیر پای تو می لرزد

تنهاتر از تو نیست ؟

پیغمبران رسالت ویرانی را

با خود به قرن ما آوردند ؟

این انفجار های پیاپی ،

و ابرهای مسموم ،

آیا طنین آینه های مقدس هستند ؟

ای دوست ،ای برادر ، ای همخون

وقتی به ماه رسیدی

تاریخ قتل عام گل ها را بنویس .

همیشه خوابها

از ارتفاع ساده لوحی خود پرت می شوند و می میرند

من شبدر چهار پری را می بویم

که روی گور مفاهیم کهنه روییده ست

آیا زنی که در کفن انتظار و عصمت خود خاک شد جوانی من بود ؟

آیا دوباره من از پله های کنجکاوی خود بالا خواهم رفت

تا به خدای خوب ، که در پشت بام خانه قدم می زند

سلام بگویم ؟

حس می کنم که وقت گذشته ست

حس می کنم که (لحظه) سهم من از برگهای تاریخ است

حس میکنم که میز فاصلهٔ کاذبی است در میان گیسوان من و دستهای این غریبهٔ غمگین

حرفی به من بزن

آیا کسی که مهربانی یک جسم زنده را به تو می بخشد

جز درک حس زنده بودن از تو چه می خواهد ؟

حرفی بزن

من در پناه پنجره ام

با آفتاب رابطه دارم .

دلم برای باغچه می سوزد

کسی به فکر گل ها نیست

کسی به فکر ماهی ها نیست

کسی نمی خواهد

باورکند که باغچه دارد می میرد

که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است

که ذهن باغچه دارد آرام آرام

از خاطرات سبز تهی می شود

و حس باغچه انگار

چیزی مجردست که در انزوای باغچه پوسیده ست .

حیاط خانهٔ ما تنهاست

حیاط خانۀ ما

در انتظار بارش یک ابر ناشناس

خمیازه می کشد

و حوض خانۀ ما خالی است

ستاره های کوچک بی تجربه

از ارتفاع درختان به خاک می افتد

و از میان پنجره های پریده رنگ خانۀ ماهی ها

شب ها صدای سرفه می آید

حیاط خانۀ ما تنهاست .

پدر میگوید :

(از من گذشته ست

از من گذشته ست

من بار خود را بردم

و کار خود را کردم)

و در اتاقش ، از صبح تا غروب ،

یا شاهنامه می خواند

یا ناسخ التواریخ

پدر به مادر می گوید :

(لعنت به هر چی ماهی و هر چه مرغ

وقتی که من بمیرم دیگر

چه فرق می کند که باغچه باشد

یا باغچه نباشد

برای من حقوق تقاعد کافیست .)

مادر تمام زندگیش

سجاده ایست گسترده

درآستان وحشت دوزخ

مادر همیشه در ته هر چیزی

دنبال جای پای معصیتی می گردد

و فکر می کند که باغچه را کفر یک گیاه

آلوده کرده است .

مادر تمام روز دعا می خواند

مادر گناهکار طبیعیست

و فوت می کند به تمام گلها

و فوت می کند به تمام ماهی ها

و فوت می کند به خودش

مادر در انتظار ظهور است

و بخششی که نازل خواهد شد .

برادرم به باغچه می گوید قبرستان

برادرم به اغتشاش علفها می خندد

و از جنازهٔ ماهی ها

که زیر پوست بیمار آب

به ذره های فاسد تبدیل می شوند

شماره بر می دارد

برادرم به فلسفه معتاد است

برادرم شفای باغچه را

در انهدام باغچه می داند .

او مست می کند

و مشت میزند به در و دیوار

و سعی میکند که بگوید

بسیار دردمند و خسته و مأیوس است

او ناامیدیش را هم

مثل شناسنامه و تقویم و دستمال و فندک و خودکارش

همراه خود به کوچه و بازار می برد

و نا امیدیش

آن قدر کوچک است که هر شب

در ازدحام میکده گم می شود .

و خواهرم که دوست گلها بود

و حرفهای سادهٔ قلبش را

وقتی که مادر او را می زد

به جمع مهربان و ساکت آنها می برد

و گاه گاه خانوادهٔ ماهی ها را

به آفتاب و شیرینی مهمان می کرد ...

او خانه اش در آن سوی شهر است

او در میان خانه مصنوعیش

با ماهیان قرمز مصنوعیش

و در پناه عشق همسر مصنوعیش

و زیر شاخه های درختان سیب مصنوعی

آوازهای مصنوعی می خواند

و بچه های طبیعی می سازد

او

هر وقت که به دیدن ما می آید

و گوشه های دامنش از فقر باغچه آلوده می شود

حمام ادکلن می گیرد

او

هر وقت که به دیدن ما می آید

آبستن است .

حیاط خانهٔ ما تنهاست

حیاط خانهٔ ما تنهاست

تمام روز

از پشت در صدای تکه تکه شدن می آید

و منفجر شدن

همسایه های ما همه در خاک باغچه هاشان به جای گل

خمپاره و مسلسل می کارند

همسایه های ما همه بر روی حوض های کاشیشان

سر پوش می گذارند

و حوضهای کاشی

بی آنکه خود بخواهند

انبارهای مخفی باروتند

و بچه های کوچهٔ ما کیف های مدرسه شان را

از بمبهای کوچک

پر کرده اند .

حیاط خانهٔ ما گیج است .

من از زمانی

که قلب خود را گم کرده است می ترسم

من از تصور بیهودگی این همه دست

و از تجسم بیگانگی این همه صورت می ترسم

من مثل دانش آموزی

که درس هندسه اش را

دیوانه وار دوست می دارد تنها هستم

و فکر می کنم که باغچه را می شود به بیمارستان برد

من فکر می کنم ...

من فکر می کنم ...

من فکر می کنم ...

و قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است

و ذهن باغچه دارد آرام آرام

از خاطرات سبز تهی می شود .

کسی که مثل هیچ کس نیست

من خواب دیده ام که کسی می آید

من خواب یک ستارهٔ قرمز دیده ام

و پلک چشمم هی می پرد

و کفشهایم هی جفت می شوند

و کور شوم

اگر دروغ بگویم

من خواب آن ستاره قرمز را

وقتی که خواب نبودم دیده ام

کسی می آید

کسی می آید

کسی دیگر

کسی بهتر

کسی

که مثل هیچ کس نیست ، مثل پدرنیست ،

مثل اِنسی نیست ، مثل یحیی نیست ، مثل مادر نیست ،

و مثل آن کسیست که باید باشد

و قدش از درختهای خانهٔ معمار هم بلندتر است

و صورتش از صورت امام زمان هم روشن تر

و از برادر سید جواد هم که رفته است

و رخت پاسبانی پوشیده است نمی ترسد

و از خود خود سید جواد هم که تمام اتاقهای منزل ما مال اوست نمی ترسد

و اسمش آن چنانکه مادر

در اول نماز و در آخر نماز صدایش می کند

یا قاضی القضات است

یا حاجت الحاجات است

و می تواند

تمام حرفهای سخت کتاب کلاس سوم را

با چشمهای بسته بخواند

و می تواند حتی هزار را بی آنکه کم بیاورد از روی بیست میلیون بردارد

ومی تواند از مغازهٔ سید جواد ، هر چه قدر جنس که لازم دارد ، نسیه بگیرد

و می تواند کاری کند که لامپ الله

که سبز بود : مثل صبح سَحَر سبز بود .

دوباره روی آسمان مسجد مفتاحیان روشن شود

آخ ...

چه قدر روشنی خوبست

چه قدر روشنی خوبست

و من چه قدر دلم می خواهد

که یحیی

یک چارچرخه داشته باشد

و یک چراغ زنبوری

و من چه قدر دلم می خواهد

که روی چارچرخه یحیی میان هندوانه ها و خربزه ها بنشینم

و دور میدان محمدیه بچرخم

آخ ...

چه قدر دور میدان چرخیدن خوبست

چه قدر روی پشت بام خوابیدن خوبست

چه قدر باغ ملی رفتن خوبست

چه قدر مزه پپسی خوبست

چه قدر سینمای فردین خوبست

و من چه قدر از همه چیزهای خوب خوشم می

آید

و من چه قدر دلم می خواهد

که گیس دختر سید جواد را بکشم

چرا من این همه کوچک هستم

که در خیابانها گم می شوم

چرا پدر که این همه کوچک نیست

و در خیابانها هم گم نمی شود

کاری نمی کند که آن کسی که بخواب من آمده ست ، روز آمدنش را جلو بیاندازد

و مردم محلّه کشتارگاه

که خاک باغچه هاشان هم خونیست

و آب حوض هاشان هم خونیست

و تخت کفش هاشان هم خونیست

چرا کاری نمی کنند

چرا کاری نمی کنند

چه قدر آفتاب زمستان تنبل است

من پله های پشت بام را جارو کرده ام

و شیشه های پنجره را هم شسته ام

چرا پدر فقط باید

در خواب ، خواب ببیند

من پله های پشت بام را جارو کرده ام

و شیشه های پنجره را هم شسته ام

کسی می آید

کسی می آید

کسی که در دلش با ماست ، در نَفَسَش با ماست ، در صدایش با ماست

کسی که آمدنش را نمی شود

گرفت

و دستبند زد و به زندان انداخت

کسی که زیر درختهای کهنهٔ یحیی بچه کرده است

و روز به روز

بزرگ می شود ، بزرگتر می شود

کسی از باران ، از صدای شرشر باران ،

از میان پچ و پچ گلهای اطلسی

کسی از آسمان توپخانه در شب آتش بازی می آید

و سفره را می اندازد

و نان را قسمت می کند

و پپسی را قسمت می کند

و باغ ملی را قسمت می کند

و شربت سیاه سرفه را قسمت می کند

و روز اسم نویسی را قسمت می کند

و نمرهٔ مریضخانه

را قسمت می کند

و چکمه های لاستیکی را قسمت می کند

و سینمای فردین را قسمت می کند

درخت های دختر سید جواد را قسمت می کند

و هر چه را که باد کرده باشد قسمت می کند

و سهم ما را هم می دهد

من خواب دیده ام ...

تنها صداست که می ماند

چرا توقف کنم ، چرا ؟

پرنده ها به جستجوی جانب آبی رفته اند

افق عمودی است

افق عمودی است و حرکت : فواره وار

و در حدود بینش

سیاره های نورانی می چرخند

زمین در ارتفاع به تکرار می رسد

و چاه های هوایی

به نقب های رابطه تبدیل می شوند

و روز وسعتی است

که در مُخیلۀ تنگ کرم روزنامه نمی گنجد

چرا توقف کنم ؟

راه از میان مویرگهای حیات می گذرد

کیفیت محیط کشتی زهدان ماه

سلولهای فاسد را خواهد کشت

و در فضای شیمیایی بعد از طلوع

تنها صداست

صدا که جذب ذره های زمان خواهد شد

چرا توقف کنم ؟

چه می تواند باشد مرداب

چه می تواند باشد جز جای تخم ریزی حشرات فساد

افکار سردخانه را جنازه های باد کرده رقم می زنند .

نامرد ، در سیاهی

فقدان مردیش را پنهان کرده است

و سوسک ... آه

وقتی که سوسک سخن می گوید .

چرا توقف کنم ؟

همکاری حروف سربی بیهوده است .

همکاری حروف سربی

اندیشهٔ حقیر را نجات نخواهد داد .

من از سُلالهٔ درختانم

تنفس هوای مانده ملولم میکند

پرنده ای که مرده بود به من پند داد که پرواز را به خاطر بسپارم

نهایت تمامی نیروها پیوستن است ، پیوستن

به اصل روشن خورشید

و ریختن به شعور

نور

طبیعی است

که آسیابهای بادی می پوسند

چرا توقف کنم ؟

من خوشه های نارس گندم را

به زیر پستان می گیرم

و شیر می دهم

صدا ، صدا ، تنها صدا

صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن

صدای ریزش نور ستاره بر جدار مادگی خاک

صدای انعقاد نطفهٔ معنی

و بسط ذهن مشترک عشق

صدا ، صدا ، صدا تنها صداست که می ماند

در سرزمین قدکوتاهان

معیارهای سنجش همیشه بر مدار صفر سفر کرده اند

چرا توقف کنم ؟

من از عناصر چهار گانه اطاعت می کنم

و کار تدوین نظامنامهٔ قلبم

کار حکومت محلی کوران نیست

مرا به زوزهٔ دراز توحش

در عضو جنسی حیوان چه کار

مرا به حرکت حقیر کرم در خلأ گوشتی چه کار

مرا تبار خونی گلها به زیستن متعهد کرده است

تبار خونی گلها می دانید ؟

پرنده مردنی است

دلم گرفته است

دلم گرفته است

به ایوان می روم و انگشتانم را

بر پوست کشیده شب می کشم

چراغ های رابطه تاریکند

چراغ های رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب

معرفی نخواهد کرد

کسی مرا به میهمانی گنجشک ها نخواهد برد

پرواز را به خاطر بسپار

پرنده مردنی ست

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹